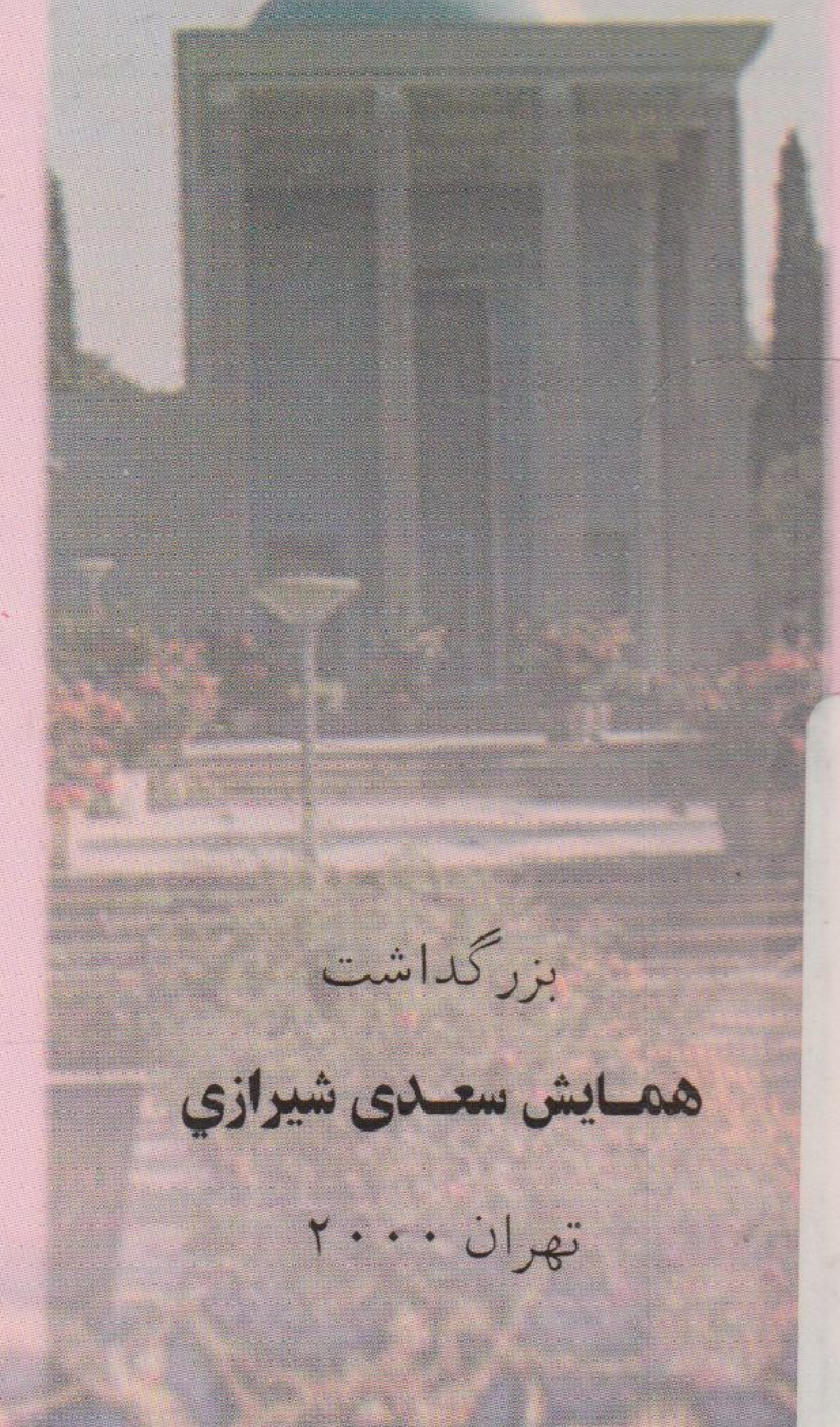




گزیده ای از شعر

سعدی شیرازی

به زبان عربی



بر گردان به نثر فارسی

دکتر أحمد مهدوی دامغانی

بزرگداشت

همایش سعدی شیرازي

تهران ۲۰۰۰



مؤسسه جائزه عبدالعزیز سعود البابطین در نوآوری و خلاقیت شعری

گزیده‌ای از شعر

سعدی شیرازی

به زبان عربی

برگردان به نثر فارسی

دکتر احمد مهدوی دامغانی

به مناسبت همایش بزرگداشت سعدی شیرازی
تهران ۱۳۷۹ هـ ش ـ ۲۰۰۰ م

مؤسسه جائزه عبدالعزیز سعود البابطین نوآوری
و خلاقیت شعری ـ کویت
ص. پ ۵۹۹ ـ الصفاة ـ 13006 دولت کویت
تلفن ۲۴۳۰۵۱۴ ـ فاکس ۲۴۵۵۰۳۹ (۰۰۹۶۵)

لیتوگرافی و چاپ: انتشارات بین المللی الهدی ـ تهران
ص. پ ۴۳۶۳ ـ ۱۴۱۵۵

پیام مؤسسه

خدا را سپاس می‌گویم که ما را به این راه رهنمون ساخت که اگر راهنمایی او نبود هدایت نمی‌یافتیم. مایهٔ شادمانی من است که بنیاد جایزهٔ عبدالعزیز سعود بابطین در آفرینش‌های شاعرانه، این آثار را تقدیم می‌دارد به پاس زنده داشتن و تقویت کردن روابط استوار فرهنگی و فکری بین دو ملت ایرانی و عربی... دین اسلام با ارزش‌های تسامح‌آمیز خود ما را با هم گردآورد و نیز همسایگی و مصاهرت و انسجام، در سایهٔ تمدنی پرشکوه ما را جمع کرد که همه در برآوردن آن شرکت داشتیم. شعر از مهمترین پیوندها بود که ما را دور هم گرد کرد. هزاران آفرینشگر در دو زبان فارسی و عربی، ایرانیان و عربان را به طرب آوردند از این رو محصول سترگ تاریخی بدست آمد که نمایندگر روح بزرگی است که دوامت ما را در حالت‌های گوناگون، در حالت پیروزی و شکست و زیر بال و پر گرفت که نمایندگر افتخار بود در حالت نخست و مایهٔ پیوستگی در حالت دوم.

این مشارکت فروتنانه، فراخوانی است بی پیرایه از خواستگاه محبت و الفت و یک رنگی برای برانگیختن عزم‌ها جهت گذاردن روابطمان در راهی درست و در سمت و سوی همکاری و همبستگی برای ساختن فردایی بهتر برای منطقه و برای همهٔ جهان، چون خداوند پیامبر خود را با حق برای همهٔ جهانیان برانگیخت. از این رو برماست که مبادی اسلام بزرگ را در دعوت به محبت و تسامح همراه با خود باوری و اعتماد به توانایی‌های خویش برای

آفریدن آینده‌ای درخشان برای فرزندان و نوادگانمان، استوار سازیم.

درودی خالصانه تقدیم می‌داریم به ایران و رهبر آن آیةالله خامنه‌ای و رئیس جمهور فرهیختهٔ آن سید محمد خاتمی و دولت و ملت بزرگ ایران سازندهٔ این انقلاب خلاق. چنانکه از فرصت استفاده می‌کنم. تا به برادرانی که با ما همکاری کردند و به ما یاری رساندند، درود بفرستم.

خاصه از جناب وزیر فرهنگ و معاونان وی و حضرت آیة شیخ محمدعلی تسخیری ریاست سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی و قائم مقام او حجةالاسلام و المسلمین شیخ محمد سعید نعمانی سپاس می‌دارم.

چنانکه به دبیر کل بنیاد آقای عبدالعزیز سریع و معاون اول او برادر عبدالعزیز محمد جمعه و دیگر دست اندرکاران دبیرخانه که این کتابها را فراهم آوردند و برای چاپ آماده ساختند درود می‌فرستم.

در اینجا بایسته است به تلاش‌های شاخص علمی که برادران از طرف ایرانی و همچنین از طرف عربی با نظارت دوست عزیز من استاد دکتر فیکتورالکك بدانها دست یازیدند، اشارت برم.

عبدالعزیز سعود البابطین
رئیس هیئت امناء
کویت ـ مایو ۲۰۰۰ م.

پیشگفتار

در طول تاریخ آنچه را در تأثیر متقابل فرهنگی بین دو ملت ایران و عرب رخ داده، از جمله نوادرِ حیات بشری به شمار می‌آورد.

پیشینهٔ این روابط به دوران هخامنشی در قرن ششم قبل از میلاد معطوف است که می‌توان سطح روابط را تا دوران حاکمیت و سپس سقوط دولت ساسانی در یک سطح دانست.

با ظهور اسلام در شبه جزیرهٔ عربی، فصلی تازه از روابط فرهنگی وادبی شکل گرفت. و دین به عاملی مستحکم در آمیختگی بین دو ملت در تمامی زمینه‌های فرهنگی و اقتصادی تبدیل شد که تغییر جغرافیای اسکانی و خوشاوندهای خانوادگی را نیز به همراه آورد. تمدن ایرانی پس از اسلام، توانست شاخص‌های مهم خود را در دیوان داری، مدیریت، برنامه ریزی، صنعت، زراعت، آیین جنگداری، پزشکی، معماری و دیگر اجزاء حیات بشری در جای جای قلمرو حکومتی خلافت اسلامی گسترش دهد.

این فرهنگ قبل از اسلام توانسته بود در کل گستردهای در سرزمینی که امروزه دنیای عرب می‌نامیم حضور تاریخی پیدا کند از حیره در عراق، تا بازار عکاظ و یَمَن و مناطقی دور دست در سواحل دریای مدیترانه.

از طرف دیگر عربها توانستند با ظهور اسلام زبان عربی را که زبان قرآن و شریعت است در ایران گسترش دهند بگونه‌ای که میراث کهن شعر عربی در ایران که از زمان جاهلیت به عنوان قدرت افتخار در بیان و شعر عرب به شمار می‌آمد و معلقات سبعه نمونه آن است، در ایران نیز به عنوان یک سبک ادبی مورد توجه قرار گرفت. وبومی شدن قصیده‌سرایی در ایران به عاملی خلاّق در ادب فارسی تبدیل شد که عصر عباسیان نمونه‌ای از شکوه و جلوهٔ آن است.

علاوه بر آن ایرانیان به هنر آفرینی در زبان عربی هم همت گماردند و در بین آنان شاعران و ادیبان ممتازی ظهور پیدا کرد که یا ایرانی تبار بودند و یا حاصل ازدواج بین

دو نژاد. مثل اسماعیل بن یسار، بشار بن برد، ابی نواس، مهیار دیلمی و ... و در این مسیر در قرن چهارم و پنجم طبقه‌ای بوجود آمد که همت اصلی آنان متوجه ادبیات، شعر، فلسفه و علوم دینی بود.

با تطور اسلام در بسیاری از قلمرو خلافت اسلامی زبان عربی به عنوان زبان رسمی و دیوانِ اداری به شمار آمد. بجز در ایران که این زبان صرفاً در حوزه طبقهٔ نخبگان فرهنگی و سیاسی بستر گزید و نتوانست به زبان رسمی تبدیل شود.

در قبل از اسلام در قلمرو دولت ساسانی قومیتهای مختلف زبان و لهجه خود را حفظ کردند، لکن با حضور اسلام معادله جدیدی بر روابط ادبی و فرهنگی حاکم گردید و زبان فارسی در دور دسترس نقاط حضوری تازه یافت و مهم آنکه، فارسیِ جدید، فارسی‌ای بود متأثر از زبان عربی و معروف به فارسی دری.

این زبان در قرنهای سوم تا نهم میلادی هنر آفرینانی را در حوزه شعر و ادبیات به اوج خود رساند.

شاعرانی که از شیوهٔ بیان، موسیقی و وزن شعر عربی تأثیر فراوان گرفته بودند و به بزرگان حوزهٔ ادبیات عرب همچون امرؤ القیس، نابغه ذبیان، ابو تمام، بحتری و از همهٔ مهمتر متنبی، به دید احترام می‌نگریستند.

همآوردی جدید ادبی، ترکیبی را بوجود آورد که مظروف آن ذائقه ایرانی بود در ظرف آن شکل گرفته از قالبهای شعر عربی که در سیر خود آنچنان تأثیر فرهنگی را بوجود آورد که نتایج آن از اروپا و آندلس تا هند و چین گسترش یافت.

این همآوردی در دورانی از حیات مشترک دچار انقطاع و سستی شد و آن زمانی بود که عواملی همچون مغولان، دولت عثمانی، حضور استعمار انگلیس و فرانسه در هند و ... در تغییر معادلات پای به میزان نهاد.

با آغاز قرن بیستم و در پی داشتن دو جنگ جهانی اول و دوم و حوادث همراه آن روابط فرهنگی ادبی ایران و عرب آرام آرام شکل دیگری یافت و با چشم‌پوشی از پاره‌ای تعصبات سیاستمداران می‌توان گفت آثار چندی از میراث علمی و ادبی توسط فرهیختگان ادبی و فرهنگیِ هر دو زبان ترجمه شد.

با آغاز قرن بیستم، بویژه پیروزی انقلاب اسلامی، روابط ایران و عرب به زعم مشکلاتی که بر آن تحمیل شد شکل دیگری یافت و طی سالهای پایانی این قرن هر دو ملت بار دیگر با یادِ شکوه و جلال گذشته به ایجاد پلهای جدید فرهنگی مبادرت ورزیدند از جمله این تلاشها اقدام «مؤسسه عبدالعزیز سعود بابطین در حوزه نوآوری از کشور کویت» است که طرح «همایش سعدی شیرازی» را در دستور کار خود قرار داد.

به یقین استاد سخن سعدی نمایندهای بسیار خوب در آمیختگی فرهنگی و ادبی بین ایران و عرب به شمار میآید و میتوان به برکت او ارتباطات فرهنگی و ادبی جدیدی را بنا نهاد. و به همین مناسبت دبیرخانه همایش با همیاری پژوهشگران ایران و عرب، در تابستان سال ۲۰۰۰ چهار عنوان کتاب منتشر نمود که اختصاص به معرفی حوزه ادبیات ایران و عربی برای نسل کنونی دارد.

مجموعه در پیش رو برگزیدههای از شعر عربی استاد سخن سعدی که به فارسی برگردان شده است.

این اقدام را میتوان همچون هدیهای گرانسنگ دانست، که مؤسسه بابطین به ملت خوب و عزیز ایران تقدیم مینماید، باشد که مورد خداوند و شما عزیزان قرار گیرد.

ویکتور الکِک

بیروت ۲۰۰۰/۵/۱۷

گزیده‌هایی از

اشعار عربی سعدی شیرازی

۱ـ کَی رشتهٔ گسیخته‌ام با یار خشمگین باز بهم خواهد پیوست، و چگونه دلم از چنگ آنکه آنرا ربوده است رها خواهد گشت؟

۲ـ گمان می‌برم آنکه بر عاشق گریان مهربانی نمی‌ورزد گوئیا آن دل از دست داده را با کودکی که به بازی سرگرم است برابر می‌کند.

۳ـ روزگار وصل را از دست دادم، آدمی پیش از آنکه به مصیبتی گرفتار نشود قدرِ زندگانی دلنشین و شاد خود را نمی‌داند.

۴ـ یارم از من کناره می‌کند ولی دوست داشتن با من همراه است، دوست همدلم از من دور شد امّا خیال روی او پیوسته در برابرم پایدار است.

۵ـ ازین پس هرگاه ببینم دوستان مرا در عشق شما سرزنش می‌کنند از آنان دوری می‌کنم و به راه خود می‌روم.

۶ـ درشتخوئی نکوهش کنان را بر جوانی که در بند اسیری چشمان زیبای دوشیزگان نارپستان گرفتار است به چیزی مگیر و آنرا شایستهٔ توجّه مدان.

۷ـ مانا که دلم که فریفتهٔ عشق شد، از دست رفت، پیش از آن بارها بدو گفتم ای دل غافل مباش و نگران خود باش.

۸ـ آنچه را که بر سرم می‌رود به روز رستاخیز مانند می‌کنم و ریزش اشکهایم را با فروریختن و پراکندگی ستارگان برابر می‌شمارم.

۹ـ بس که دوستانم از دست داده‌ام (به سُوک دوستان نشسته‌ام) اکنون نغمه‌ها وترانه‌های قُمریان را در بامداد چونان فریاد کلاغان می‌شمارم که مرا اندوهگین می‌سازد.

۱۰ـ در آسمان ابرها را می‌بینم که بر گلستانها مروارید می‌بارند، ولیک قطره‌های باران چون سنگریزه بر من برخورد می‌کند.

(١)

متى جَمْعُ شملي بالحبيب المغاضبِ

وكيف خلاصُ القلب من يَدِ سالبِ

أظُنُّ الذي لم يرحمِ الصبَّ إذْ بكى

يُقايسُ مسلوبَ الفؤادِ بلاعب

فقدتُ زمانَ الوصل والمرءُ جاهلٌ

بقدْرِ لذيذ العيش قَبْلَ المصائب

تَجانَبَ خِلّي والودادُ مُلازمي

وفارقَ إلفي والخيالُ مواظبي

ولم أرَ بَعْدَ اليوم خِلاً يلومني

على حبِّكم إلا نايتُ بجانبي

إليكَ بتعنيفِ اللُّوائمِ عن فتىً

سَبَتْهُ لِحاظُ الغانياتِ الكواعب

لقد هَلَكَتْ نفسي بتدلِيَةِ الهوى

وكم قلتُ فيما قبلُ يا نفسُ راقبي

أشَبَّهُ ما ألقى بيوم قيامةٍ

وسَيْلَ دموعي بانتشار الكواكب

وإنْ سَجَعَ القُمريُّ صبحاً أهمَّني

لفقد أحبائي كصرخة ناعب

أرى سُحُباً في الجوِّ تمطرُ لؤلؤاً

على الروض لكِنّا عليَّ كحاصب

۱۱ـ تا کجا بدو امید بندم و حال آنکه دوری مرا ازو بـازداشـته است، و چگـونه ازو شکیبا باشم و حال آنکه شور و شوق مرا بسوی او می‌کشد.

۱۲ـ آن کیست که بهشت را بر تو برگزیند و بی تو بدان آرزومند باشد. اگر تـو مـرا شکنجه و کیفر دهی بهل تا جایگاهم در دوزخ (آتش) باشد.

۱۳ـ دوری از دوستان بر سعدی ناگوار و دشوار است، خـوشا آنکـه گـوشه‌نشینی ترسایان را برای خود برمی‌گزیند کُنج عزلت را اختیار می‌کند.

۱۴ـ این آخرین نامه‌ایست که پس از آن دیگر نامه‌ای نخواهد بود، چرا کـه خـامه از نگاشتن گزارش عاشقی به ناله درمی‌آید.

إلامَ رجــائي فــيــه والبُــعْــدُ مــانعي

وكــيف اصطبــاري عنهُ والشــوقُ جــاذبي

ومَنْ ذا الـذي يشـــتــــاقُ دونك جَنَّةً

دَعِ النارَ مــثــوايَ وانتَ مُــعــاقِــبي

عــزيزٌ على الســعــديِّ فُــرقــةُ صــاحبٍ

وطوبى لمن يخـــتــــارُ عُــــزلةَ راهب

وهذا كـــتـــابٌ لا رســـالةَ بَعْــدَهُ

لقـــد ضجَّ من شَـــرْحِ المودَّةِ كـاتبي

****

۱ـ باغ‌های گلستان بهشت و خوشیِ آن بر دلی که یارش بر او ستم ورزد تنگ ونابسامان است (بر دلی که یارش بر او ستم ورزد باغ جنان اینهمه نیست).

۲ـ کاش می‌دانستم به کدام سرزمین کوچیدند، حال میان من و کویِ یار بیابانهایی است که باید آنرا بپیمایم.

۳ـ به یاد شبهای وصال افتادم (شبهای وصال را به خاطر آوردم) دلم به شوق آمد (دلم هوای ایشان کرد)، خوشا آن شبها و خوشی‌هایش.

۴ـ مجلس ما حکایتی از محافل بهشتی بود و نشانی از آن داشت و جام می را آن حُوری گشاده چشم کوی یار می‌گرداند.

۵ـ ای همنشین همدم من! در دلم عشقی است که چون موریانه‌ای که حرکتش ناپیداست درونم را می‌خراشد.

۶ـ هرگز مپندار که دوری مایهٔ آرامش گردد و سرگرمی ببار آورد، چرا که شعلهٔ آتش عشقم هیچگاه خاموش نگردد.

۷ـ نُوی و تازگی پیمان (عشقم) که آنرا همچون جامه‌ای بر خود گرفته‌ام هرگز کهنه نشود و تَری و سرسبزی گلستان عشقم هرگز پژمرده و خشک نگردد.

۸ـ رگبار ابرهای بهاران ـ اگر طوفان اشکم جایگزین آن نگردد ـ سرزمینتان را سیراب کُناد.

۹ـ (دیدن) سرای‌های (منزلهای سفر) سلمی مرا به اشتیاقی اندوهگین دچار ساخت، سلمی را غم اینکه دردمند اندوهگین او بنالد نیست (سلمی را چه زیان که عاشق غمناک او بنالد).

۱۰ـ چشم سعدی هرگاه که به یاد کوی یار افتد گریان شود، و خوشترین گریه آنست که دورافتاده‌ای به یاد یار و دیار خود بگرید.

(٢)

حدائق روضات ...

حــدائقُ روضــاتِ النعــيم وَطيــبُــهــا
تضـيقُ على نَفْسٍ يجـورُ حـبـيـبُـهـا

فــيــا ليت شــعــري أيَّ أرضٍ تَرَحَّلوا
وبيني وبين الحيِّ بيــدٌ أجــوبُهــا

ذكــرتُ ليــالي الوصل واشــتــاقَ باطني
فــيــا حــبَّذا تلك الليــالي وطيــبُــهـا

ومــــجلِسُنا يحكي منازلَ جنّةٍ
وفي يد حــــوراءِ المحلّةِ كــــوبُهــا

بقلبي هوىً كــالنّمل يا صــاحِ لم تزلْ
تُقَــرِّضُ احـشـائي ويَخْـفى دبيـبُـهـا

فــلا تحـسَبَنْ البُــعْــدَ يُورِثُ سَلْوةً
فنارُ غـرامي ليس يُطفَـا لهـيـبُـهـا

وَجِلْبــابُ عــهــدي لا يَرِثُ جــديدُهُ
وروضــةُ حــبِّي لا يجفُّ رطيــبُــهُــا

سَــقَى سُــحُبَ الوسـميِّ غــيطانَ أرضِكُمْ
وإن لم يكن طوفــانُ عــيني ينوبُهــا

مــنازلُ سلمى شــوّقــتْني كــآبةً
ومــا ضَــرَّ سلمى انْ يحنَّ كـئـيـبُـهـا

بَكَتْ مــقلةُ الســعــديِّ مــا ذُكِــرَ الحِـمى
واطْيَبُ مــا يبكي الديارَ غــريبُــهـا

****

۱ـ فریاد از دشمنیی که چشمم با دلم کرد و آنرا بـه بـیابان عشـق کشـاند و در آن سرگردانش ساخت.

۲ـ رهنورد وادی عشق را امید رهائی نیست، درود بر دیار و یاراتم باد.

۳ـ هرگه که ماه می‌دمد از سوز عشقی که دلم بر مَهرویانی کـه در کـجاوه‌انـد دارد فروزان می‌گردم.

۴ـ آیا این ماهِ نو (هلال) عید است، یا سپیدی پیشانیِ آن فراخ چشمان مَهوش؟

۵ـ آه و نالـه‌های من بر آوای شتربانانی که در آن بامداد، شترانی را که آنان بر پشت خود برداشته بودند می‌راندند برتر و بلندتر شد.

۶ـ گوئیا دیدگانم پیمان بسته و سوگند خورده‌اند که همواره در فراق ایشان بگرَیَد.

۷ـ به دنبال هوای دل رفتم و از راه راست لغزیدم و به کناری افتادم و آنچه را که اینک می‌کشم کیفر لغزش خودِ من است.

۸ـ دوستان! دشمنان از آنچه بر سرم آمده است شادند و مرا سرکوفت می‌زنند آیـا رواست با بودن شما دوستان، من، دشمن شاد گردم؟

۹ـ اگر گرفتاری و خواری من بفرمان شماست آنرا سـپاس مـی‌گذارم و از خـواریـم خشنودم.

۱۰ـ شامگاهان که شما را به یاد می‌آوردم سیلاب اشک از چشمانم روان می‌گردد، امّا سوز تشنگی‌ام را (بر دیدار شما) فرو نمی‌نشاند.

(٣)
على قلبي ...

علـى قلبِيَ الـعُــــدوانُ من عَـــيْنيِنِيَ الـتي
دعــــثْــــهُ إلى تيـــه الـهـــوى فـــاضَلَّتِ

مُـســـافــرُ وادي الحبِّ لم يرجُ مَــخْلَصــاً
ســــــــلامٌ علـى سُكّـانِ ارضـي وَحِـلَّـتـي

مـــتى طَلَـعَ البـــدرُ اشــتَـــعَلَتْ صـبـابةٌ
بمـا فـي فـــــــــؤادي مـن بُـدورٍ أكـلَّـةِ

اهـذا هـلالُ الـعـــــيـــــد ام تحـت بُرقـعٍ
تلـوحُ جـــبـــاهُ العـين شِـــبْـــهَ اهِلَّةِ؟

عَلَتْ زَفَــراتي فـــوق صـــوت حُــدائِهِمْ
غـــــداةَ اســـتـــــقلّوا والمطايـا اقلَّت

كـــان جـــفــوني عـــاهَدَتْ بَعْــدَ بُعْـــدِهِمْ
بـــانْ لـــم تـــزل تـــبـــكـــي اســىً وتـــالَّـــت

تبـــعتُ الـهـــوى حـــتى زَلَلْتُ عن الهُـــدى
وهـذا الـذي الـقـى عـــــقــــــوبةُ زلَّـتي

اخِــــلاّيَ مما حلَّ بي شَـــمِتَ الـعـــدى
اتَشْـــمَتُ اعـــدائي وانـتم احِـــبَّـــتي؟

وإنْ كـــــان بَلْـوائي وذُلّـي بـامـــــركمْ
فــــــاشـكُـرُ بَلْـوائي وارضَـى بـذِلَّـتـي

عـــشـــيَّـــةَ ذكــراكمْ تـســيلُ مـــدامــعي
وبـي ظمـــــأً لا يَنْـقَعُ الـســـــيلُ غُلَّتي

۱۱ـ آیا چونان منی را که پس از انکه قدم به جهان گذارد عاشقی را در سرشتش نهاده‌اند باید از عشق بازداشت؟ (نظیر بیت خود شیخ اجل به فارسی: پیش از آب وگِل من در دل من عشق تو بود ـ با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم).

۱۲ـ اشکباران اندوه همواره خرابه‌های خانهٔ شکیبم را چنان ویران می‌کند که هیچ نشانی از آن برجای نمی‌ماند.

۱۳ـ آنچنان نبود که دلم از عشق نپرهیزد امّا چشمم آنرا بفریفت و دل بر عشق آویخت. (چشمم آنرا با فریب گول زد و دل نیز فریفته گشت).

۱۴ـ آیا مرا در گلستان عشق نمی‌نگری که هرگاه آن بوستان پژمرده گردد ابر چشمانم بر آن می‌بارد و تر و تازداش می‌سازد.

۱۵ـ مگر کشتن مسلمانان ناروا نیست؟ بر دخترکان گندمگون آن قبیله که آنرا روا وحلال می‌شمارند نفرین خدای باد.

۱۶ـ اینک دمِ گرم سعدی بهین درودی بر شماست، که باد صبا به هر جای وزد و فرود آید آنرا بشما مرساند.

****

أيُمْنَعُ مـــثلي من مــــلازمـــة الـهــوى

وقـــد جُــبِلَتْ في النفس قــبلَ جِــبِلَّتي

رســـــومُ اصطبـــاري لم يـزل مَطَرُ الأسى

يُهَـدِّمُـهـا حــتى عَــفَتْ واضــمـحلَّت

ومـــا كـــان قلبي غــيــرَ مُــجْـتَنِبِ الـهــوى

فـــذلَّـتـــهُ عـــيني بالـغُـــرور وذُلَّت

امــا كـــان قـــتلُ المسلمين مُــحــرَّمـــاً؟

لَحَى اللهُ سُـمْـر الحيِّ كـيف استَــحَلَّت؟

وها نَفَسُ الســـعـــديِّ أُولى تحـيَّـــةٍ

تُبَـــيِّـــعُكُمْ ريحُ الصَّـــبـــا حـــيثُ حلَّت

****

۱ـ خاموش ماندن شیفتگان شیدا دشوار است از نیروی عشق فریاد برمی‌آورند و هر آنکه از شیفتگی فریاد برمی‌آورد گناهی نیست.

۲ـ تا آنجا که پرهیزکاری روا می‌داشت راز عشق را پوشیده داشتند، ولیک چون شیفتگی فراوان، چیره گشت راز خویش آشکار کردند.

۳ـ خیال شبرو آنکه رخسارش هر تاریکی را روشن می‌سازد بر من گذشت شب، همه شب نیکبختان بامداد روشن است.

۴ـ آنانکه از درد عشق بیگانه‌اند آسوده در خوابند، ولیک بر شیدایان ساغر در گردش است و از بادهٔ مینا چشم گریانشان بر آنان می‌نوشانند.

۵ـ دین و دنیا و دل و جان و خردم را در این راه دادم و این بخشش سراسر سود است.

۶ـ هر چه آزار و ناخوشایندی که از آن زشت‌تر نباشد، چون از خوبرویان نمکین سرزند زیبا و نمکین گردد.

۷ـ اگر شنیدن معانی والا برای برخی در سماع میسر نمی‌بود، هر آینه شنیدن آوازهای خوش چیزی جز بیهودگی و سرگرمی نبود.

۸ـ از شیدائی و شیفتگی، هرگاه نام کوی یار برده شود فریاد برمی‌آورم، که نهایت کوشش شیدای سرگشته فریاد است.

۹ـ از دیدار کوی دوست گزیری نیست هرچند که نیزه‌گزاران در میان خیمه‌ها جای گرفته باشند.

۱۰ـ زیرا درد و شادی و مرگ و زندگی من در آنجاست، و مرگ در راه جستن محبوب عین کامیابی است.

۱۱ـ می‌گویند بوسیدن زیبا زنان پر از ناز، گناه و نارواست، آیا ریختن خون دلدادگان رواست؟

۱۲ـ بدانید، که سعدی آن چنان آرزومند شیدای خاندان (کس و کار) خویش است که مرغی پرشکسته که بالش بفرمان او نیست در آرزوی لانهٔ خود می‌باشد.

****

(٤)

تعذّر صمت ...

تَعَـذّرَ صَمْتُ الواجـدينَ فـصـاحـوا

ومن صـاحَ وجـداً مـا عليـه جُناحُ

اسَـرّوا حـديثَ العـشق مـا امكن التُّـقى

وإن غَلَبَ الشـوقُ الشَّـديدُ فـبـاحـوا

ســرى طيفُ من يجلو بطلعـتـه الدُّجى

وسـائرُ ليل المقـبلين صـبـاح

يُطافُ عليـهم والخليّـون نُوّمُ

ونفـسي وعـقلي والسـمـاحُ رباح

واقـبحُ مـا كـان المكارهُ والاذى

إذا كـان من عند الملاحِ مـلاح

ولو لم يكن سـمعُ المعـاني لبـعـضنا

سـمـاعُ الأغـاني زُخـرُفٌ ومُـزاح

ولا بُدَّ من حيِّ الحـبـيـب زيارةً

وإن رُكِـزَتْ بين الخـيـام رِمـاح

هُنالِك دائي فـرحـتي ومَنيَّـتي

حـيـاتي، ومـوتُ الطالبينَ نجـاح

يقـولونَ لَثْمُ الغـانيـات مُـحَـرَّمٌ

أسَـفْكُ دمـاء العـاشـقين مُـبـاح

الا إنّمـا السـعـديُّ مُـشـتـاقُ اهلِهِ

تَشـوُّقَ طيـرٍ لم يُطِقْـهُ جَناح

****

۱ـ اینک که آهوان در این درّه می‌چمند و می‌چرند، هان ای پسر صیّاد، زنهار که شکاری از دستت نرود (از دست ندهی).

۲ـ بدان که در پیشِ روی آدمی بیابانی تهی و خشک است و بیابانگردِ صحرانورد نیازمند توشه است.

۳ـ ای آنکه همدلانی که دل بر مهر تو بسته بودند همه رفته‌اند، آیا خردمند درست‌اندیشه بدانچه می‌رود و نمی‌ماند دل می‌بندد؟

۴ـ داستان این جهان و زیور آن چونان تندبادی است که بر کوهها و جنگلها می‌گذرد.

۵ـ زیرا که بناچار جامهٔ زندگانی را چه از دیبا و پرنیان باشد یا از نمد و پلاس از تن خواهند کشید.

۶ـ آدمیزاده نزد پروردگار جائی ندارد مگر آنکه سرایش (در این دنیا) بر مهمانان گشوده باشد (خانه‌اش بر آنانکه بر او می‌آیند گشوده باشد).

۷ـ خوشا آنکه ستمگر نباشد و پای از مرز خویش بیرون ننهد (فزون‌طلبی نکند) وخواسته و مالی گرد آورد و آنرا در راهی خوب خرج و پخش کند.

۸ـ همچنانکه باور می‌داری که غم و وقت گذرا است باور داشته باش که در روز رستاخیز حاضر خواهی بود.

۹ـ بسا که با نیکدلی و بخشندگی خود بدانجا رسد که پارسایان عابد با ذکر و وِرد بدان نرسند.

۱۰ـ کاروان حجاز به امید (ثواب) بیابانها را می‌پیماید، ولی نیکوکاری بهترین طاعت‌ها و برترین وردهاست.

۱۱ـ ببخش و خنده‌رو و فروتن باش و لغزش دیگران را ببخشای، بر دوستت سود رسان و سوز تشنگی تشنه‌کامان را فرو نشان.

(٥)

مادام ينسرح ...

مادام يَنْسَرِحُ الغزلانُ في الوادي

إحذر يفوتُك صيدٌ يا ابن صيادِ

واعلمْ بأنَّ أمام المرء باديةً

وقاطعُ البرِّ محتاجٌ إلى الزاد

يا من تملَّكَ مألوفَ الذين غَدَوا

هلْ يطمئنُّ صحيحُ العقل بالغادي؟

وإنما مَثَلُ الدُّنيا وزينتِها

ريحٌ تمرُّ بآكامٍ وأطواد

إذْ لا محالةَ ثوبُ العُمر مُنْتَزَعٌ

لا فرقَ بين سُقّلاطٍ ولُبّاد

ما لابن آدمَ عند الله منزلةٌ

إلاّ ومنزِلُه رَحْبٌ لقُصّاد

طوبى لمن جمع الدُّنيا وفرّقها

في مصرف الخير لا باغٍ ولا عاد

كما تَيَقَّنُ ان الوقتَ منصرفٌ

ايْقِنْ بأنك محشورٌ لميعاد

وربما بلغتْ نفسٌ بجودتها

ما لا يُبلِّغُها تهليلُ عُبّاد

ركْبُ الحجاز تجوبُ البرَّ في طمعٍ

والبِرُّ احسنُ طاعاتٍ وأوراد

جُدْ وابتسم، وتواضعْ واعفُ عن زَلَلٍ

وانفع خليلك، وانقع غُلَّةَ الصادي

۱۲ـ مبادا ترا ناخوشایند آید که بسیاری چشم بر دست بخشندهٔ تو دارند، روبـهان (سیه‌گوشان) همواره بر مازاد طعمهٔ شیران امید می‌بندند (لایَضِرُك بهتر از لایَضُرُّكَ است).

۱۳ـ مگر می‌توان سپاس نعمت خدای را آنچنان که بایسته است، گزارد؟ زبان سپاس از شکرگزاری نعمت نخستین او ناتوان است.

۱۴ـ پسرم! اگر از سخن راست و درست سود می‌بری، این‌ها پند خیرخواهانهٔ پدران بر فرزندان است.

۱۵ـ ترا بویژگی بر این اندرزها برنگزیدم (این پندها را تنها ازین روی به تو می‌دهم) جز آنکه (زیرا که) تو خـود پـیشتر از آنکـه مـن رهـنمائیت کـنم بـر راه راسـتی و نیکروشی.

۱۶ـ این روش و آئین ره‌یافتگان پیشین و نهاد و خوی سروران و گرانمایگان است.

۱۷ـ زنهار که از پند و اندرزی که در سخنم است خشمگین شوی زیرا شیوه‌ای که بدان آموخته شده‌ام اندرزگوئی و خیرخواهی است.

۱۸ـ هنگامی که در سرایت را کوفتم بختم به من آواز کرد که بر آبشخوری درآمدی که آبش بر آب‌جویان بسیار گواراست.

۱۹ـ نامت بر زبانم آمد و چنین می‌نمود که در و دیوار از شادی چونان شترانی که بر آواز شتربان می‌رقصند برقص درآمده‌اند.

۲۰ـ ای امیری (فرمانروائی ـ دولتمردی) که با دیدار او رشتهٔ گسیخته‌ام فراهم آمد، مرا به آرزویم رساندی و بینی آنان را که بر من رشگ می‌برند به خاک مالیدی.

۲۱ـ ای نیکبخت‌ترین مردمان، بسوی تو گام بر نداشتم مگر آنکه خدای خواست مرا نیز نیکبخت فرماید.

۲۲ـ از آنروی ترا از میان همهٔ مردم برگزیدم و نزدت آمدم که تو ناموری و ناموران با گمنامان همانند نشوند.

۲۳ـ ای ابر (کَرَم) بر آسمان پارس و پارسیان گشاده و گسترده بمان و بـر شـهری ودهاتی باران بخششت را بباران فرو ریز.

ولا تَضيرْكَ عُيونٌ منكَ طامحةٌ
إن الثعالبَ ترجو فضْلَ آساد
وهل تكادُ تؤدّي حقَّ نعمتِهِ؟
والشكرُ يَقْصُرُ عن إنعامِهِ البادي
إنْ كُنتَ يا ولدي بالحق منتفعاً
هذي نصيحةُ آباءٍ لأولاد
ولم اخُصَّكَ من بين الانام بها
إلا وانتَ رشيدٌ قَبْلَ إرشادي
هذي طريقةُ مهديّينَ من سَلَفٍ
هذي طَويّةُ ساداتٍ وامجاد
لا تَعْتِبَنَّ على ما فيه من عِظَةٍ
إنَّ النصيحةَ مالوفي ومُعتادي
قَرَعْتُ بابَكَ والإقبالُ يهتِفُ بي
شربتُ من منهلٍ عذبٍ لوُرّاد
غَنَّيتُ باسمِكَ والجُدرانُ من طربٍ
تكادُ ترقُصُ كالبُعران للحادي
يا دولةً جَمَعَتْ شملي برؤيتِهِ
بلَّغتَني امَلاً رغماً لحُسادي
يا اسعدَ الناس جَداً ما سعى قَدَمي
إليك إلاّ اراد اللّهُ إسعادي
إني اصطفَيتُكَ دونَ الناس قاطبةً
إذْ لا يُشبَّهُ اعيانٌ باحاد
دُم يا سحابُ لجوِّ الفُرسِ مُنبسِطاً
وامطُر نداك على الحُضرِ والبادي

۲۴ـ خدای برای شیراز خوشی و نیکی خواست که در آن جای گرفتی، ای نعمت خدا، در این شهر پایدار بمان و به نیکی بر آن بیافزای.

۲۵ـ همواره تا شاخساران در گلستان از نسیم بلرزه درآیند و مرغانِ خوش‌آوا در آن نغمه سرایند گشادگی و نعمت، بر تو پاینده بماناد.

۲۶ـ چکامه بپایان آمد، خدای دشمنان و بدخواهانت را به اندازه‌ای که مور سرخ گزنده را در کورهٔ آهنگری، تاب ماندنست، باقی و زنده بماناد.

****

خـــيـــرُ أُريدَ بشـــيـــرازٍ حَلَلْتَ بـه

يـا نـعـــمـــةَ الله دومي فـــيـــه وازْدادي

لا زلتَ في سَـعَـةِ الدُّنيـا ونعْـمَـتِـهـا

مـــا اهتـــزَّ روضٌ وغنّى طيـــرُهُ الشـــادي

تمَّ القـــصـــيـــدةُ أبقى الله شـــانِئَكُمْ

بَقـــاءَ سِـمْـسِـمَـــةٍ في كـــيـــرِ حـــدّاد

****

۱ـ با همه آنکه عهد و پیمانها را بباد فراموشی می‌دهی باز هم از وصالت به نویدی خرسندم.

۲ـ چشمانم را در اشک ریختن طوفان نوح کرده‌ای و آتش درونم را فروزان ساخته‌ای.

۳ـ از من روی گرداندی و پیوندهای پیمان را گسستی و من چونان که رگ گردنم پیوسته با من است بدان پیمان پای‌بندم.

۴ـ تا از من کناره کردی و روی برتافتی، گل سُرخ رخسارم زرد شد، باز گرد، باشد که نهال وجودم سرسبز گردد.

۵ـ آنگاه که جام‌های اشتیاق لبریز شود ناله‌های عاشقانه مایهٔ بی‌نیازی از نغمه‌های چنگ است.

۶ـ خواب از دیدگانم گریزان است کاش ای نمکین بر ما گذری کنی.

۷ـ مگر آن سینه از پرنیان نرم‌تر نیست؟ پس چرا آن دل از آهن سخت‌تر باشد؟

۸ـ تا کی و چند گره رشته (مروارید) اشکم بخاطر دستبندداران گردن بندپوش گسسته گردد.

۹ـ آنگاه که سروقدان می‌خرامند من از شوق گوئیا به پرواز درمی‌آیم.

۱۰ـ با موی سیاه و چهره گُلگون و گردن سپید (مرمرین) مرا شیفته و دلداده ساختی.

۱۱ـ از رخساری پرده برگرفته شد که با خود گفتم از خون جگرها سرخ شده بود.

(٦)
رضينا من ...

رَضِينا من وصالِكِ بالوُعُودِ
على ما أنتِ ناسيةُ العُهودِ

تركْتِ مدامعي طوفانَ نوحٍ
ونارَ جوانحي ذاتَ الوَقود

صَرَمْتِ حِبالَ ميثاقي صُدوداً
وألزَمُهُنَّ كالحَبْلِ الوريد

نَفَرْتِ تجانُباً فاصفرُّ وردي
فَعُودي ربُما يخضَرُّ عُودي

متى امتَلأتْ كؤوسُ الشوق يُغني
انينُ الوَجْدِ من نَغَماتِ عود

واصبح نومُ اجفاني شريداً
لعلَّكِ اي مليحةُ أن تَرودي

أليسَ الصَّدرُ انعمَ من حريرٍ؟
فكيف القلبُ أصلبُ من حديد

وكم تَنْحَلُّ عقدةُ سِلْكِ دمعي
لربَّات الاساور والعُقُود

اكادُ اطيرُ في الجوِّ اشتياقاً
إذا ما اهتزَّ بانات القُدود

لقد فتَنْتِني بسواد شَعْرٍ
وحُمرةِ عارضٍ وبياضِ جيد

واسْفَرَتِ البراقعُ عن خُدودٍ
اقولُ تحمَّرتْ بدم الكُبود

۱۲ـ و گیسوان سیاه بر بر و دوش افکنده‌ای که چونان شبِ بیماری تنها دراز می‌نمود.
۱۳ـ زلفهای چوگان مانندی که بر گوی‌های پستان پیچیده و آنرا در خود گرفته است.
۱۴ـ پس از (دوری) آنان شبهایم شامگاه ماتم‌زدگان است و روز وصلشان بامداد عید.
۱۵ـ فاش می‌گویم که از به حقیقت شیفتهٔ آنانم حقیقت با انکار پنهان نگردد.
۱۶ـ اگر آنچه را که بر من می‌رود انکار کنم، دگرگونی آشکارایم کمترین گواه درد درونم خواهد بود (چگونه درد درونم را پنهان کنم که دگرگونی آشکارم کمترین گواه آنست).
۱۷ـ بدی حالم همانند روز قیامت است وگر چنان نیست پس از چه روی پوست بدنم بر من گواهی می‌دهد.
۱۸ـ گردش روزگار مرا بدان واداشته است که سر به صحرا نَهم و دشتهای خشک وبیابانها را بپیمایم.
۱۹ـ خواستم و برخاستم که آزادوار جهان‌گردی کنم امّا عشق مرا با زنجیرها بسته وپای‌بند کرده است.
۲۰ـ شکیبایی یار و همراهم شد تا با دیدار چهرهٔ همایون پادشاه نیکبخت نیکروز گردم.
۲۱ـ همو که هر که در پناه فر و شکوه گرانمایهٔ او رود به ستونی استوار گرائیده است.

****

وغِــربيبُ الغَــقــائِصِ مُــرسَــلاتٍ
يَطُلْنَ كليْلةِ الدُّنِفِ الوحــــيـــد
غـــدائرُ كـــالصَّـــوالجِ لاويـاتٌ
قــد التــفَّتْ على أُكَــرِ النُّهــود
ليــالي بُعْــدِهِنَّ مـســاءُ مـوتٍ
ويومُ وصِــالِهِنَّ صــبـاحُ عــيــد
الا إنِّــي شُــغِــفْتُ بـهنَّ حـــقــاً
وكــيف الحقُّ اســتُــرُ بالجُــحــود
ولـو انكرتُ مـــا بي ليس يَخْــفَى
تـغـيُّــرُ ظاهري ادنى شُــهــودي
تشــابَهَ بالقــيــامــة سـوءُ حــالي
وإلاّ لم تـكُن شَــهِــدَتْ جُـنودي
لقــد حَــمَلَتْ صُــروفُ الدُّهر عــزمي
على جَــوْبِ القــفــار وقَطعْ بِيـــد
نَهَــضْتُ اســيــرُ في الدنيــا انطلاقــاً
فــاوثَـقَنِي المودَّةُ بـالقُـــيـــودِ
ولازمـني لزامَ الصَّــبــرِ حــتَّـى
ســعِــدتُ بطلعــةِ الملك السَّعــيــد
من اســتــحــمى بِجــاهٍ جليلٍ قَــدْرٍ
لقـــد أوى إلـى رُكـنٍ شــــديـد

****

۱ـ ندانم این درگاه تست یا دمیدنگاهِ مهر و ماه و آن قدّ و بالای تست یا شاخ شمشاد.

۲ـ می‌خرامی و با نیم‌نگاهی مرا نمی‌نوازی، ای توانگر بی‌نیاز بر بینوائیم مَناز.

۳ـ آنکه که نازان و خرامان از برابرم می‌گذری گوئیا می‌میرم و اگر بر تربتم بگذری زنده خواهم شد.

۴ـ رخسارت را با روی‌پوش از من پنهان کردی و خشمگین بر آن پرده کشیدی، مگر پرده فروغِ چهره‌ات را پنهان می‌کند؟

۵ـ آیا مرا ندیدی که دستی بسویت برداشته (و دراز کرده) و دستی بر سینه‌ام نهاده‌ام؟

۶ـ آیا بر من که در جانم سوز عشقی است که بر شکیبائی چیره گشته فرمان می‌دهی که از تو شکیبائی و خویشتن‌داری کنم؟

۷ـ لب و دندانی که به خنده گشوده شد خونم را حلال کرد و مرا کشت. باشد که خدای هم‌چنان که بر آنانی که در راه مرزبانی مسلمانان شهید شده‌اند مهربانی و رحمت می‌فرماید بر کُشتهٔ عشقت ترحّم فرماید.

۸ـ بسا دوستا که مرا در عشق‌ورزی بدو سرزنش کرد، آیا روزی او را ندیده است تا مرا معذور دارد؟

۹ـ ای اسیر بند عشق خواهی فریاد و ناله برآور و خواهی شکیبائی پیشه کن، از این اسارت رهائی نیست.

۱۰ـ هر آنکه آن باده‌ای را که من چشیده و نوشیده‌ام بنوشد تا بامداد رستاخیز به‌هوش نیاید.

****

(٧)

أمطلع شمس ...

أَمطلَعُ شمسٍ بابُ دارِكَ أم بدرِ؟
أقَدُّكَ أم غُصنٌ من البانِ لا أدري؟

تميسُ ولم تُحسِنْ إليَّ بنظرةٍ
مَلَكْتَ غِنىً لا تكبُرنَّ على فقري

أكادُ إذا تمشي لديَّ تَبَختُراً
أموتُ، وأحيَا إن مررتَ على قبري

تواريتَ عني بالحجاب مُغاضِباً
وهل يتوارى نورُ وجهك بالخِدرِ؟

ألم تَرَني إحدى يدَيَّ مُبَسَّطاً
إليك، وأخرى من يدي على صدري؟

أتامُرني بالصبر عنك جَلادةً
وعندي غرامٌ يستطيلُ على الصبر

أباحَ دمي ثغرٌ تبسَّمَ ضاحكاً
عسى يرحمُ اللّهُ القتيلَ على الثُّغر

ورُبَّ صديقٍ لامني في ودادِهِ
ألم يرهُ يوماً فيُوضِحَ لي عُذري

أسيرَ الهوى إن شئتَ فاصرُخْ شكايةً
وإن شئتَ فاصبرْ لا فكاكَ عن الأسر

ومَنْ شرب الخمرَ الذي أنا ذُقتُه
إلى غدِ حشرٍ لا يُفيقُ من السُّكر

****

۱ـای پادشاهان (کشور) زیبائی با اسیران به نرمی رفتار کنید. ای هشیاران به اُفتان و خیزان بودن میزدگان (مَستان) رحم ورزید.

۲ـبوی خوشتان بر بوی مشک پیروز و بر گل سرخ چیره گشت.

۳ـچونان نسیم بهشتی، به هر جا که درآئید شادمانی و سرخوشی هر که را در آنجا باشد فرا گیرد.

۴ـ چشمان جادوئی که به هاروت بابلی یاد داد که چسان بر مردمان جادوگری بیاموزد.

۵ـ هان ای ملامتگر، مرا در دلدادگی به آنان سرزنش مکن که اندرزت سخت زشت ونارواست.

۶ـ داستان من و شیفتگی و دلدادگی مرا که از آن چنانکه باید آگاهی نداری به کنار بگذارو در باقی کن.

۷ـ پیش ازین (دوشینه) عاشقان را نادان می‌پنداشتم و اینک خود (در بامداد) به دام عشق افتاده و دل از دست داده‌ام.

۸ـمرا با چشمان اشکبارم به حال خود گذاشت و رفت که سر به بیابان گذارم و از بام تا شام در پستی و بلندی‌های دشتهای بی‌آب و گیاه سرگردان بمانم.

۹ـ طبع روانم سخن را به رشته شعر برمی‌بندد و دیدگان اشکبارم مروارید پراکنند چنین است که سخن را با نظم و نثر بپایان می‌بَرم.

۱۰ـاَخگرهای رُخسارها دلم را در آتش سوخت و اندرونم را به آتش کشید.

۱۱ـاگر گناه چشم نبود، دل ناتوانم تاب بار سنگین عشق را نداشت.

۱۲ـهمانا که داستان من چونان کسی است که بار ستم دیگر کس را بر دوش می‌کشد.

(٨)

يا ملوك الجمال ...

يا مُلوك الجَـمـال رِفـقـاً بأسـرَى
يا صُـحـاةُ ارحـمـوا تقلُّبَ سَكْرى

قـد غلبـتُم روائح المسك طيـبـاً
وقـهـرتُم مـحـاسنَ الورد نشـرا

كنسـيم النعـيم حـيثُ حللتُم
حـلَّ بالـواردين روحٌ وبُشـرى

مُـقلٌ علَّمَتْ ببـابلَ هارو
تَ على أن يعلِّمَ الناسَ سِـحـرا

عـاذلي كُفَّ عن مـلامي فـيـهـ
ـنَّ لقـد جـئتَ بالنصـيـحـة نُكرا

ذَرْ حـديثي ومـا عليَّ من الشـو
ق إذا لـم تُحِط بذلك خُـبـرا

بتُّ استـجـهلُ الصُـبـاةَ على الحبْـ
ـب، وأصـبـحت بالصـبـابة مُـغـرى

تركَـتْـني مـحـاجـرُ العين أغـدو
هائمـاً في مـحـاجـر البـيد قـفـرا

أنثُـرُ الدمعَ حين أنظمُ شـعـري
فـأُتِمُ الحـديثَ نظمـاً ونـثـرا

جَـمَـراتُ الخُـدود أحـرَقْنَ قلبي
وتَبَـقَّين في الجـوانحِ جـمـرا

أنا لولا جنايـةُ الطَّرفِ مـا كـا
ن فـؤادي الضـعـيفُ يَحْـملُ وِزرا

إنَّمـا قـصَّـتي كـوازِرَة كلَّـ
ـفَـهـا جـورُ ظالمٍ وِزْرَ أخـرى

۱۳ و ۱۴ـ از سخن گفتن دربارهٔ غم عشقی که به گلو و گردن آهو و شانی که گلوی آنانی را که عاشقانه بدیشان بنگرند به تیرشان می‌زنند و می‌کُشند، صبرم بسر آمد، اگر این داستان را به کوه بازگو کنم سنگهای سخت را به گریه درخواهم آورد (خواهم گریاند). از راه رسیدند و گل تپه‌ها، آوا برآوردند که وَه این چگونه نسیمی است که چنین بوی خوش با خود می‌آورد؟

۱۵ـ اگر محبوبه‌ام از لبان خود بماده‌ای به من بنوشاند، تا زنده‌ام هرگز از مستی آن بهوش نخواهم آمد.

۱۶ـ هان ای کوچ‌کنندگان از کوی لیلی، شگفتا چگونه می‌توانید (در دوری او) شکیبا باشید.

۱۷ـ ترا ای آنکه (با فراقت) کشندهٔ منی، دو بَهر از زیبائی است و برای پسر یعقوب یک بهر بیش نگذاشته‌ای.

۱۸ـ ای کعبهٔ جمال همواره گرامی و سربلند بمان و سرگشتگان وادی عشق تو همچنان ژولیده موی و خاک آلود بمانند.

۱۹ـ ای ملامتگر من، اگر این سخنان بیهوده و سرگرم‌کننده را ترک گویم با چه سخنی سینه‌ام را فراخ بگشایم و تنگدلی را از دل بزدایم؟

۲۰ـ عمرم در عاشقی هدر شد و همانا که خدای متعال پس ازین کاری نو برایم برآورد.

****

عِـيلَ صـبـري على حـديث غـرامٍ

لو حكيتُ الجبـالَ ابكيتُ صـخـرا

وافـتـتـاني بنحـر كُلِّ غـزالٍ

نَحَـرَ الناظرين بالوجـد نحـرا

بـرزوا والـرُبـى تـظـلُ تُـنـادي

مـا لهـذا النّسـيم حُـمِّلَ عطرا

ابداً لا افـيـقُ من سُكْر عـيـشي

إن سَـقـتْني من المراشف خـمـرا

أيـهـا الظاعنون من حـيِّ ليلى

عَـجَـبـاً كـيف تستطيعون صـبـرا

لَكَ يا قـاتلي من الحُـسن شطرا

نِ وخلّيتَ لابن يعـقـوب شطرا

دُمتَ يا كـعـبـةَ الجـمـال عـزيزاً

ويك الهـائمـون شُـعـثـاً وغُـبـرا

لائـمـي إنْ تـركـتُ لـهـوَ حـديثي

فـبـأيِّ الحـديث اشـرحُ صـدرا

طلّ عُـمـري تصـابيـاً ولعـمـري

يُحـدثُ الـلّـهُ بعـد ذلك امـرا

****

۱ـ لشکر عشق بر من تاخت و دلم را مالک شد و (پیمان) دوستی از آنکه به دادخواهی فریاد برآورم بازم داشت.

۲ـ عشق بر من درازدستی می‌کند ولی بازوی توان و شکیبائی‌ام همچنان کوتاه است.

۳ـ ای آنکه مرا نزد دیگران شکیبا خوانده‌ای مانا که سخنی دروغ و ناروا بر من بسته‌ای.

۴ـ کیست که دادم را از آن که ستمش را بر من دادگری می‌داند و فرمانبرداری مرا گناه و کوتاه خدمتی می‌شمارد، بستاند؟

۵ـ مرا که در میان کسانم تن به فرمانروائی نمی‌دادم به چاکری (بردگی) خود نمی‌پسندد.

۶ـ ای آنکه وصف روزی را که سفر آنان روی داد از من می‌پرسی، آن روز جز شبی تاریک نبود.

۷ـ هیچ کاروان تشنه لبی در درّه و سرمنزلی از رفتن باز نماند مگر آنکه از اشکم (گریستنم) آبگیری گرد آوردم.

۸ـ مرا که سیه چشمان می‌فریبند، تا چند از شمشاد قدان کناره‌گیری و پرهیز کنم؟

۹ـ آیا حال که سراپردهٔ یاران نورافشانی می‌کند، شکیبائی آتش درونم را خاموش خواهد کرد؟

۱۰ـ دخترکانی که با گلّه‌ای اسبها سرگرم بازی بودند اینک دوشیزگانی نارپستانند وآن نونهالانی که چون هلال باریک و لاغر بودند اکنون چون ماه شب چهارده بکمال رسیده (و فربه گشته‌اند).

۱۱ـ زندانیان در بند آرزومندند که بندهاشان گشوده گردد و من خوش دارم که همواره در بند عشق اسیر بمانم.

(٩)

ملك الهوى ...

ملكَ الهوى قلبي وجاشَ مُغيرا

ونهى المودّةَ ان اصيحَ نفيرا

اضحتْ عليَّ يدُ الغرامِ طويلةً

وذراعُ صبري لا يزالُ قصيرا

يا ناقلاً عني باني صابرٌ

لقد افتريتَ عليَّ قولاً زورا

مَنْ منصفي ممن يُقدِّرُ جورَهُ

عدلاً ويجعلُ طاعتي تقصيرا؟

لم يَرْضَني عبداً وبين عشيرَتي

ما كنتُ ارضى ان اكونَ أميرا

يا سائلاً عن يوم جَدَّ رحيلُهم

ما كانَ إلا ليلةً ديجورا

لم تحتَبسْ رَكبٌ بوادِ مُغطِشٍ

إلا جمعتُ من البكاء غديرا

كم اتّقي هيفَ القُدود تجانُباً

فيغُرُّني كُحْلُ العيونِ غرورا؟

هل يُطفِئَنَّ الصبرُ نارَ جوانحي

ومعالمُ الاحباب تلمعُ نورا

ولواعبُ الخيل اِستوَيْنَ كواعِباً

واهِلَّةُ الحيِّ اكتَمَلْنَ بُدورا

وَدَّ الأسارى ان يُفكَّ وَثاقُهُمْ

واودُّ اني لا ازال اسيرا

۱۲ـ اگر دوستی ستم کرد از دوستی دیگر یاری خواه، مگر از آن دوست ستمگری که همانندش را هرگز نخواهی یافت.

۱۳ـ دشمنان بر سوز و گداز و دردم دل می‌سوزانند. دوستان را چه آمده است که پرهرکنان از من روی می‌گردانند؟

۱۴ـ اگر ناله‌های شورانگیز و آرزومندی‌ام درنمی‌یابی اندکی خاموش باش تا آوای گریه را نشنوی.

۱۵ـ ای همدمی که در روز وصال هم‌نشینم بودی، اینک در شبهای فراق آنان با من باش و مرا با داستان گوئی سرگرم ساز.

۱۶ـ ای نسیم بهاری شبت را در بهشت گذراندی یا از شهر عراق به مژدگانی آمده‌ای.

۱۷ـ شگفتا که با آنکه می‌گسار نیستم هماره از بادهٔ عشق سرمست و می زده‌ام.

۱۸ـ چنان باده‌ای است که خرد را بستُرَد و هرچه را بخوانم به شعر درآوَرَد و مسجدم را به خرابات بدل کند (بجای تلاوت قرآن مرا به شعرخوانی وامی‌دارد)

۱۹ـ در دلم آن چنان تشنگی‌ای است که اگر دریا دریا آب پاکیزه بنوشم خوشگوارم نیست و تشنگی‌ام را فرو نمی‌نشاند.

۲۰ـ پیرانه سر که روزگار موی کنارهٔ رخسارم را دگرگون ساخته این عشق چیست که بر سرم افتاده است، دگرگونی روزگار بیم‌دهندهٔ بسنده‌ایست.

۲۱ـ ای که با دوستت در همدلی و هم‌آهنگی بسر می‌بری این نعمت و کامرانی را ـ جانم برخی تو باد ـ سپاس دار و مباد که ناسپاسی آن کنی.

۲۲ـ مپندار که ره سپردن در بیابانهای بی‌آب و گیاه و سختی کشیدن در آن برای خشنود ساختن دوستان کار فراوانی نیست.

۲۳ـ اگر یار جام باده را به گردش آرد، تلخی نوشیدن جام‌های سرزنش شیرین گردد.

۲۴ـ اگر جانم در نظرم ناچیز ننماید، فرّ و شکوه آنکه چشم و دلم بِدُوست بخوبی برایم جلوه نکند (نمایان نگردد).

إن جـــارَ خِلٌ تَسْــتَــعِنْ بنظيـــره

إلاّ خـليـــــلاً لـم تَـجِـــدْهُ نـظيـــــرا

رَحِمَ الأعــــادي لـوعــــتي وتـوجُـــعي

مـــا لـلأحـــبُــةِ يُعــرضِــون نُفــورا؟

إن لـم تُـحِسَّ بـزفـــــرتي وتشــــوُقي

انصِتْ فــتَــسْــمَعْ لـلبكاءِ صَـبريرا

يا صــاحــبي يومَ الوصـــالِ مُنادِمــاً

كن لي ليــالِيَ بُعــدِهنَّ ســمــيــرا

هــل بِتّ يـا نَـفَسَ الـربـيـع بـجـنّـةٍ

أم جــئتَ من بلـد العِــراقِ بشــيــرا

عَــجَــبــاً باني لستُ شـــاربَ مُــسْكِرٍ

واظلُّ من سُكرِ الهـــوى مــخـــمــورا

صِــرفـــاً مــحـــا عــقلي وَرَدَّ قـــراءتي

شِـعْـراً وغـيَّـرَ مــســجـدي مـاخــورا

ظمــــأً بـقلبي لا يكاد يُســـيـــغُـــهُ

رشفُ الزلال ولـو شـــربتُ بحــــورا

مَــرُّ الصِّــبــا والشــيبُ غـيَّـرَ لِمَّـتي

وكــفى بتــغــيــيــر الزّمــان نذيرا

يـا آلفـــاً بخليله بكَ نِعْــمَـــةٌ

احــذر فــديتُكَ أن تكونَ كَــفــورا

قَطْعُ المهـامِـهِ واحـتـمـالُ مـشـقّـةٍ

لِرضى الأحـبُـةِ لا يُظنُّ كـثـيــرا

حَــسْــوُ المرارة في كــؤوس مَـلامــةٍ

حُلوٌ إذا كــانَ الحــبــيبُ مُــديرا

وجــلالةُ المنظور لم تَتَــجَلُّ لي

لو لم تكُن نَفــسي لديَّ حــقــيــرا

۲۵ـای آنکه سعدی به خاطر او از چشم مردمان دور مانده و ناپیدا گشته است، بدان‌که نیازمند تو است، نرمی و مهربانی ورز.

۲۶ـ مرا به وصل خویش رسان و بهشت را همانجا برای بهشتیان واگذار، من جز به راهی که مرا به تو رساند دل نبسته‌ام.

۲۷ـبر آنکه بیوسان بر آمدن از روی خویش است واجب است که با روزگار شکیبایی پیشه سازد.

۲۸ـ باشد که اگر دیدگانم از گریه سپید و نابینا شود روزی که ترا باز بینم (به تـو رسم) دوباره بینا گردد.

****

يا مَن بِهِ السَــعــديُ غــابَ عنِ الورى

أرفُق بمَنْ أضــحى إليكَ فــقــيــرا

صِلْني وَدَعْ ثَمَّ النـعــيــمَ لأهلِهِ

لا أشــتَــهي إلاّ إليكَ مَــصــيــرا

فَــرضٌ عَلى مُــتَــرَصِّــدِ الأمَلِ البــعــيــ

ــدِ بأن يكونَ مَعَ الزَمــانِ صَــبــورا

ولَعَلَّ أن تَبْــيَــضَّ عَــيْــني بالبُكا

ارتَدُّ يومــاً ألتَــقــيكَ بصــيــرا

****

۱ـ برخیزید و گل برافشانید و جام را برایم به گردش درآورید، من بر روزهائی که بی می گذرانده و از دست داده‌ام افسوس می‌خورم.

۲ـ باده‌ای که اگر ذرّه‌ای از آن از دهان میگساری بر گوری چکد، استخوان مرده را زنده می‌کند.

۳ـ صبوحی را برای همهٔ هم‌پیالگان در ساغر ده، مگر برای من که باید در ساتکینی لبالب باشد.

۴ـ آن می مردافکن را به من آر، در برابر خردم را به سوداگری بستان، باشد که مرا از بددلی و نگرانی برهاند.

۵ـ تاریکی را با درخشش می مهروشی که در کف ماهی که زیبائی و روشنی‌اش نمازخانهٔ کشیش کلیسیا را به یاد می‌آورد دور کن.

۶ـ جانم برخی آن سیمتن سنگدل که سخت بر من ستم می‌کند باد.

۷ـ شبانگاه که مردمان در بسترهای خویش غنوده و آرمیده‌اند، من به یاد آن به ناز خوابیده‌ای که پیمان را به باد فراموشی داده است بیدار می‌مانم و شب را صبح می‌کنم.

۸ـ نواختن چنگ خواب همسایگانم را می‌پراند و نغمهٔ اشعارم وقت هم‌نشینانم را خوش می‌کند.

۹ـ من مردی هستم که هرچند و هرگاه سرزنشم کنند از آن باک و پروائی ندارم، هان ای ملامتگر که مرا نکوهش می‌کنی، برخیز و به این سخن در میان مردمان ندا ده و جار بزن).

****

(١٠)

قوما اسقياني ...

قوما اسقياني على الريحانِ والآسِ

إني على فرط ايام مَضَت آسِ

صهباءُ تُحيي عظامَ الميتِ إن نقطَتْ

على الثرى نُقطةٌ من مَرشَفِ الحاسي

دُرْ بالصِّحافِ على الندمانِ مُصطَبِحاً

إلا عليُّ بملءِ الطاسِ والكاس

هاتِ العُقارَ وخُذْ عقلي مُقايَضةً

لعلَّ تُنقذُني من قَيْدِ وَسواس

واجلُ الظَّلامَ بشمسٍ في يَديْ قَمَرِ

يحكي بوجنتِهِ محرابَ شمّاس

روحي فِدا بَدَنٍ شِبهِ اللُجَينِ ولَو

سَطا عَلَيَّ بقلبٍ كالصَّفا القاسي

أَبيتُ والنَّاسُ هَجْعَى في مَنازلِهمْ

يقظانَ اذكُرُ عهدَ النّائم النّاسي

جُسَّ المثاني تُطيِّرُ نومَ جيراني

وَغَنِّ شعري تُطَيِّبُ وقتَ جُلاّسي

إنّي امرؤٌ لا يُبالي كُلُّما عَذلوا

إن شئتَ يا عاذلي قُمْ نادِ في النّاس

****

۱ـ اگر روز وداع یاران از بسیاری اندوه جان نسپارم و نمیرم، مپندارید کـه مـن دادِ دوستی را داده باشم.

۲ـ بر آنکه مرد دل مسوزانید و مگریید، بر آن زنده‌ای بگریید که از یار همدمی جـدا شده و دور مانده است.

۳ـ ای خیال و شبح دوست، اگر یارم بی‌وفائی کند و از من کناره گیرد (به یاد آر) که میان من و تو وعدهٔ دیداری است که نباید از آن سرپیچی شود (نـباید در قـرارگـاه حاضر نباشی).

۴ـ هنگامی که شتربان آوا برآورد و کوچیدن یاران راست شد، دشمن (رقیب) بر آنچه آرزو می‌داشت دست یافت و دلش خنک شد.

۵ـ با دلی که از (سنگهای) کوه‌های تهامه سخت‌تر بود براه افتادند و رفتند، بیش از این اشک مریز که از دست خواهی رفت.

۶ـ ای کسی که وصف آنکه را به عشقش مبتلی شده و دلباخته‌ام از من مـی‌پرسی، زیبائی‌های او بیش از آنست که آنرا بشمارند و وصف کنند.

۷ـ از آنکه همانندی در زیبائی ندارد چه توان گفت؟ اگر هـمانندی داشت بـا او بـهم می‌پیوست (گوهری یکتاست).

۸ـ آن دوشیزگان از رخساری که زیر روی‌پوش (روبند) پنهان بود پرده برداشـتند ورازی را که در سینه‌ها (ی عاشقان) پنهان بود آشکارا ساختند.

۹ـ تشنه‌کامی که اگر آب دریاچه‌ای را بنوشد او را بس نخواهد بود آیا تنها به یک نگاه از محبوبه‌اش خرسند می‌گردد.

۱۰ـ شترم را در زمین وداع نگهداشتم و تا بدانجا که آن منزلگاه را آبیاری کنم (ترکنم) گریستم.

۱۱ـ پیش خودِ آنان از دستشان فریاد می‌آرم و دردمندیم را بازگو می‌کنم، افسوس که دادم ندادند و دادرسی نمی‌یابم.

۱۲ـ سعدیا شکیبائی پیش گیر، گو اینکه شکیبائی کردن در عشـق جـز بـخودبندی چیزی نیست.

****

(١١)

إن لم أمت ...

إن لم امُت يومَ الوداع تأسُّفا
لا تَحسَبوني في المودة مُنْصِفا

من مات لا تبكوا عليه ترَحُّماً
وابكوا لحيٍّ فارقَ المتألِّفا

يا طَيْفُ إن غدَرَ الحبيبُ تجانُباً
بيني وبينك موعدٌ لن يُخلَفا

لما حدا الحادي وجَدَّ رحيلُهمْ
ظفِرَ العدوُّ بما يُؤمِّلُ واشتفى

ساروا باقسى من جبال تِهامةٍ
قلباً فلا تُذْرِ الدموعَ فتَتْلَفا

يا سائلي عمَّنْ بُليتُ بحبِّه
ابَتِ المحاسِنُ أن تُعَدَّ وتوصَفا

ماذا يُقالُ ولا شبيه لحُسنه
لو كان ذا مِثْلٍ إذاً لتَألَّفا

فكَشَفْنَ عمَّا في البراقع مُخْتَفٍ
وتركنَ ما تخفي الصدورُ مُكَشَّفا

هل يَقْنَعنْ من الحبيب بنظرةٍ
ظمآنُ لو شربَ البحيرةَ ما اكتفى

اوقفتُ راحلتي بأرضِ مُوَدِّعٍ
وبكيتُ حتى أن بَلَلْتُ الموقِفا

منْهُمْ إليهِمْ شَكْوَتي وتوَجُّعي
ما انصَفونِ ولم اجِدْ مستَنْصَفا

سعديُ صبراً فالتصبُّرُ لم يكن
في العشق إلا أن يكونَ تَكَلُّفا

****

۱ـ شیفتهٔ آهو چشم شمشاد بالائی شدم که بی‌آنکه پاکدامنی و پارسائی بـر خـود ببندم، فاش می‌گویم که ازو صبر نتوانم کرد.

۲ـ در کیش عاشقی پرده‌پوشی و پنهان‌کاری نارواست، من دوستش می‌دارم هرچند رقیب خشمگین شود و ستیزه‌جوئی کند.

۳ـ تنها راهِ شیفتهٔ دل از دست رفته، بردباری و شکـیبائی است، آن دلداده‌ای کـه از جفای یار بنالد خود جفاکار و خشکمغز است.

۴ـ بگذار تا با تیر خونریز مژگان مرا نشانه کند، آنکه به کمان دو ابروی او دل ببندد خود را نشانهٔ آن تیر کرده است.

۵ـ شکارچی دلهاست، بر دانهٔ خال سیاهش دامی نهاده تـا زاهـدان پـارسا را بـه دام اندازد.

۶ـ اگر دانشی مرد خردمند بیمار او گردد جای شگفتی نیست، که جالینوس حکیم نیز (اگر او را می‌دید) بیمار می‌شد.

۷ـ برای دیده‌ای که پس از آنکه او به سفر رفته دمی نخوابیده و نیاسوده است، آیا راهی برای آنکه خیال او را در خواب بیند هست؟

۸ـ کالبدم را با تاری از موی او می‌سنجم، و کالبدم را از موی او باریکتر و کم‌توان‌تر می‌یابم.

۹ـ تخته سنگهای سخت، بر سختیِ حالم نرم شدند و دلسوختند، امّا دلت بر من نرم نشد و روی خوش نشان نداد.

۱۰ـ یاری، چنین است و سعدی نخستین عاشق بلاکش نـیست، امّـا چـون تـو نـرم ومهربان و لطیفی، هر که ترا بیند از تو لطف و نرمخوئی را چشم دارد.

****

(١٢)

أصبحت مفتوناً ...

اصبحت مفتوناً باعينِ اهيَفا
لا استطيعُ الصبرَ عنه تَعَفُفا
والسِّترُ في دين المحبَّةِ بِدْعَةٌ
أهوى وإن غضبَ الرقيبُ وعنَّفا
وطريقُ مسلوبِ الفُؤادِ تَحَمُّلٌ
من قال أوهِ من الجفاء فقد جفا
دع تَرمِني بسهام لحظِ فاتكٍ
من رامَ قوسَ الحاجبين تَهَدُّفا
صيّادُ قلبٍ فوقَ حَبَّةِ خالِهِ
شَرَكٌ يَصيدُ الزاهدَ المتَقَشِّفا
لا غروَ إن دَنِفَ الحكيمُ بمثلِهِ
لو كان جالينوس اصبح مُدْنَفا
كيف السبيلُ إلى الخيال برقدةٍ
والطَرفُ مذ رحلَ الاحبَّةُ ما غفا
وامَيزُ في جسمي وطاقةِ شَعْره
فاصيبُهُ منها ادقُ واضعفا
رقَّتْ جَلاميدُ الصُخورِ لشِدَّتي
ما لانَ قَلبُكَ ان يميلَ ويعطِفا
هذا وما السعديُّ اولَ عاشِقٍ
انتَ اللطيفُ وَمَن راك استلطَفا

****

۱ـ نسیم کوی یار وزید و بوی خوش پراکند، مرا بنگر که چگونه از شور عشق دلباخته و سرگردانم.

۲ـ شب وصال بامدادی روشن و روز جدائی و فراق شبی تاریک است.

۳ـ بدرود گفتن با مهمانی که بر تو وارد شده است گرفتاری بزرگی است و فراق مونسی همدم بیماری‌ای سوزنده و دردناک.

۴ـ سینه‌های نرم پارسا فریب است و زاهدان را شیفته می‌سازد، آه کاش در میان آن سینه دل مهربانی بود.

۵ـ ای یگانه در زیبائی، جان ز تنهائی به جان آمد. ای بیمانند، دلم از دست رفته و نابود شده است.

۶ـ آرامش از فراق شما یافتن برای من خیال خامی است و رسوائی‌ام در دلباختن به شما داستان گمراهی کهنی.

۷ـ ای گروه ملامتگر، آنرا که خدای گمراه فرماید بسیار دور و دشوار است که به راه راست گراید.

۸ـ آیا ندانسته‌اید که با یاد دوست آتش دوزخ چون باغ بهشت است؟

۹ـ هر که لاف دوستی شما را زند و از نکوهش شدن و سرزنش شنیدن بپرهیزد خود سزاوار نکوهش و سرزنش است.

****

(١٣)

فاح نشر ...

فاحَ نشرُ الحِمى وهبَّ النسيمُ

وتراني من فرط وَجدي اهيمُ

إنَّ ليلَ الوصال صبحٌ مضيءٌ

ونهارُ الفراق ليلٌ بهيم

ووداعُ النزيل خطبٌ جزيلٌ

وفراقُ الأنيسِ داءٌ اليم

فتنَ العابدينَ صدرٌ رخيمٌ

آه لو كان فيه قلبٌ رحيم

يا وحيدَ الجمال نفسي وحيدٌ

يا عديمَ المثال قلبي عديم

سلوتي عنكم احتمالٌ بعيدٌ

وافتضاحي بكم ضلالٌ قديم

مَعشَرَ اللائمينَ من يضلِلِ اللـ

ـهُ بعيدٌ بأنَّهُ يستقيم

اجهلتُم بانَّ نارَ جحيمٍ

مع ذِكْرِ الحبيب روضٌ نعيم

كلُّ من يدعي المحبَّةَ فيكم

ثمَّ يخشى الملامَ فهو مليم

****

۱ـ ای همدم هم‌نشینم بیدار شو و برخیز، به من و به دیگر هم‌پیالگان می بنوشان، بهل که من همه شب بیدار بمانم و بگذار دیگر مردمان همه خوابیده باشند.

۲ـ اینک که نالهٔ تندر ابر را می‌گریاند و ژاله از وی باراند و لبان شکوفه‌ها به خنده گشوده شده است به من باده بنوشانید.

۳ـ هم اکنون که مرغان خوش‌آوا بر شاخساران نرم نرم نغمه مـی‌سرایـند، و گـل از چهره نقاب برافکنده است.

۴ـ ای خردمند، آه از آن بینائی که خود را (در چنین هنگامی) به کوری بنمایاند، ای مرد پیش‌تر از آنکه روزگار ترا پر کاهی خشک کند به رستهٔ رستگاران درآی و از آنـچه گفتم بهره گیر.

۵ـ آنکه دلدادگان عشق را از روی نادانی نکوهش و سرزنش می‌کند، بگوی: افسوس که نه دوست داشتن را شناخته و نه عشق را چشیده‌ای.

۶ـ آن که فرصت را از دست دهد و زر نگهدارد و در تنگ چشمی کوشد، زندگی را تباه کرده، خواه یک روز بِزِیَد (زنده ماند) یا پنجاه سال.

۷ـ دربارهٔ آن ساده پسری که بیماری (عشق) را در دلم افکنده، سرزنش مکـن، بسـا سروران که به بیماری عشق دچار شدند و برده گشتند.

۸ـ برترین و بالاترین آرزوی دلم آنست که ساقی آهووشی بر روی بساطی گسترده از سبزه و گلهای خوشبوی خیری و مورد، به من باده دهد.

۹ـ نازنینی که چون به غمزه لب به سخن گشاید دلم رابه یغما برد، سرو بالائی که چون به ناز برخیزد و بخواهد دست از شاخ شمشاد ببرد (با قد و بالای خود بـازار سرو را بشکند).

۱۰ـ ای ملامتگر من، شکیبم به سررسید، تا کی و تا چند، مرا با هیاهو و سر و صدایتان کاری، و از سرزنش باکی نیست.

(١٤)

يا نديمى قم ...

يا نديمي قُم تَنَبَّـه
واسقني واسقِ النَّدامى
خلِّني اسهرُ ليلي
وَدَعِ الناسَ نياما
اسقياني وهديرُ الرَّ
رَعدِ قد ابكى الغماما
وشفاهُ الزهر تفتـ
ـرُ من الضَحك ابتساما
في زَمانٍ سجَعَ الطيـ
ـرُ عَلَى الغُصنِ رِخاما
واوانٍ كشفَ الوَر
دُ عَن الوجهِ اللِثاما
ايُّها العاقِلُ أُفٍّ
لبَصيرٍ يَتَعامَى
فُزْ بها من قبل ان يجـ
ـعلَكَ الدهرُ حُطاما
قُلْ لمن عيَّر أهلَ الـ
ـحُبِّ بالجَهلِ ولاما
لا عَرَفتَ الحُبَّ هَيها
تَ ولا ذُقتَ الغَراما
مَن تَعدَّى زَمَنَ الفُر
صَةِ بُخلاً واهتِماما
ضيَّعَ العُمرَ ايوماً
عاشَ او خمسينَ عاما

۱۱ـ عشق خواب را بر چشمانم حرام ساخته و بندهای اشتیاق در پیرامونم از پیش وپس مرا دربرگرفته است.

۱۲ـ خردمند را چه زیان، که چون سخن بیهودهٔ مرا بشنود بزرگوارانه از آن بگذرد، لیک اگر نادانی با من به گفتگو برخیزد، (به دستور قرآن) به او سلام خواهم کرد ودرود خواهم گفت.

****

لا تَلُمْني في غلامِ
أودعَ القلب السقاما

فَبِداءِ الحُبِّ كم مِن
سيِّدٍ أضحى غُلاما

مُنتَهى مُنيَةِ قلبي
شادِنٌ يسقي المُداما

وَعلَى الخضرَةِ منثو
رٌ وَرَندٌ وخُزامى

ذو دلالٍ سلب القلـ
بَ إذا قالَ كلاما

وجمالٍ غلبَ الغصـ
نَ إذا مالَ قَواما

يا عذولي فَنِيَ الصبـ
رُ إلى كَم وَإلى ما

انا لا اعبَأُ بالزَجـ
رِ ولا اخشى الملاما

تركَ الحُبُّ على مُقـ
لتيَ النومَ حراما

وَحَوالَيَّ حِبالُ الشَـ
ـوقِ خَلْفاً وَامَاما

ما عَلَى العاقل منْ
ـوي إذا مَرَّ كِراما

لكنِ الجاهِلُ إن خا
طَبَني قُلتُ سَلاما

****

۱ـ اگر از مردمان کناره می‌گیرم و دوری (و تنهائی) را برگزیده‌ام، سرزنشم مکنید که پوزش و بهانه‌ام آشکار است.

۲ـ از آن پس که چون راه می‌نوردیدم قد و بالایم چون شاخ شمشادی بود، روزگار اینک پشتم را خمیده است.

۳ـ روزگاری بس دراز بر شیران شرزه می‌تاختم، اینک چنان وامانده‌ام که از نـرّه روباه می‌ترسم.

۴ـ پس از روزگارانِ کودکی و سپری شدن عمر و گذشتن دوران خواب خوش وهم‌آغوشی چگونه می‌توانم دلخوش و سرگرم باشم.

****

(١٥)

إن هجرت ...

إن هجــرتُ الناس واخــتــرتُ النّوَى

لا تلومـوني فَـإنّ العُــذرَ بـانْ

زمنٌ عــوّج ظـهــري بَعــدَمـا

كُنتُ امــشي وقــوامي غُــصنُ بان

طالما صُلتُ عَلى أُسْــدِ الشّــرَى

وبقــيتُ اليــومَ اخــشى الثُــعلُبان

كــيف لهــوي بَعــدَ ايّام الصِبــا

وانقـضى العــمــر ومَــرّ الأطيَـبان

****

ترجمة مرثية المستعصم بالله عباسي

شعر فارسی از

د. حسين خطيبي

۱ـ اشکها را در گوشه‌های چشمانم با پلک‌هایم نگهداشتم (بازداشتم)، ولی چون آب سرکشد بر بند (سدّ) چیره گردد.

۲ـ آرزو کردم که نسیمی که از بغداد ویران شده برمی‌آید برگورم وزَد (کاش نسیم صبای بغداد پس از ویران شدن آن بر گورم می‌گذشت).

۳ـ چرا که نزد خردمندان مردن از تنگدل زیستن خوشتر است.

۴ـ پزشک داروگری را که نبضم را ببسُود با فریاد گفتم: پی کار خود رو، از درد بی‌درمانی که مرا می‌فرساید چرا شکوه کنم (در صورتی که «تبري» خوانده شود).

هر پزشک داروگری که نبضم می‌بسُود بانگ زدم پی کار خویش رو که شکوه‌ام از دردی که درمان‌پذیرد نیست (اگر تبرئ = تَبري از برأ یبرؤ، خوانده شود)

به پزشک داروگری که نبضم را با دستش می‌آزمود بانگ زدم و گفتم مرا به حال خود گذار، چرا که در دم از بیماری‌ای که تو بتوانی درمانش کنی (تو آنرا بهبود بخشی) نیست (اگر تُبرئ = تُبري از اَبرأ یُبرئ خوانده شود).

۵ـ هرگاه از یارم دور می‌شدم شکیبائی پیشه می‌کردم، اما این دوری‌ای است که با شکیبائی درمان نپذیرد (این فراق دردی چاره‌ناپذیر است).

۶ـ از آنچه در روز محاصرهٔ بغدادیان گذشت از من می‌پرسی؟ گرفتاری‌های آنروز در شمار نیاید.

۷ـ جامهای مرگ به گردش درآمد، و ایام ساغر مرگ را آنچنان به گردش درآوردند که گوئی سرهای اسیران از شور مستی می‌لرزد و پای می‌کوبد.

۸ـ مانا که مکه چونان مادری فرزند مرده است و این اشکهای اوست که از ناودان (زرّین) بر «حجراسمعیل» می‌ریزد (از گوشهٔ چشمهای ناودان زرین بر دامن «حجر» اشک روانست گوئیا مکّه فرزند خویش را از دست داده که کعبه چنین گریان است).

۹ـ دیوارهای مدرسهٔ مستنصریه بر دانشمندان سخت‌کوش خردمند آن مدرسه به زاری و درد گریست.

(١٦)
في رثاء المستعصم بالله ...

حَبَستُ بجَفنيَ المدامعَ لا تجري
فلمَّا طغى الماءُ استطالَ على السِّكرِ

نسيمَ صَبا بغدادَ بعدَ خرابها
تَمَنَّيتُ لو كانت تَمُرُّ على قبري

لأنَّ هلاكَ النفسِ عند أولي النُّهى
أحبُّ لهم من عيشِ مُنقبضِ الصدر

زجرتُ طبيباً جسَّ نبضي مُداوياً
إليك فما شكوايَ من مرضٍ تُبري

لزمتُ اصطباراً حيثُ كُنتُ مُفارقاً
وهذا فراقٌ لا يُعالجُ بالصَّبر

تُسائلُني عمَّا جرى يوم حَصْرِهمْ
وذلك مما ليس يدخُلُ في الحَصر

أُديرت كُؤُوسُ الموتِ حتَّى كأنَّهُ
رُؤوسُ الأُسارى قد تَرجَّحْنَ من سُكْر

لقد ثَكِلَتْ أمُّ القُرى ولِكَعْبَةٍ
مدامعُ في الميزاب تَسكُبُ في الحِجْر

بَكَتْ جُدْرُ المستنصريَّة نُدبَةً
على العلماء الرَّاسخين ذوي الحِجر

نوائبُ دهرٍ ليتني متُّ قبلها
ولم أرَ عُدوانَ السَّفيه على الحَبْرِ

۱۰ـاین چه گرفتاری‌هایی است که روزگا پیش آورده است، کاش پیش از این مرده بودم و کین‌توزی (و دشمنایگی) نادان را بر دانا نمی‌دیدم (اگر نوائب را بضمّ باء بخوانیم) از گرفتاری‌هایی که روزگار پیش آورده می‌نالم و کاش (اگر نوائب را به فتح باء بخوانیم).

۱۱ـبنگر گوئی دواتها با اشک سیاه خود بر آنها می‌گرید، آه که دل برخی مردم از دوده سیاه‌تر است (اگر محابَر بخوانیم) این دواتها است که با اشک سیاه خود اگر محابُر بخوانیم).

۱۲ـخدای آنکه پاس نعمتی را که بدو ارزانی شود ندارد، سرزنش فرماید. (انرا که چون نعمتی بدو ارزانی شود پاس آن ندارد، و هنگام آشوب مردمان همدم بیوفائی و ناسپاسی و پیمان‌شکنی گردد، سرزنش فرما یاد و ننگینش سازاد.

۱۳ـان چنانکه «خنساء» بر برادرش صخر می‌گریست اینک من بر تخته سنگهای سیاه می‌گذرم و با گریهٔ فراوانم آنرا می‌شکافم.

۱۴ـای انکه به شکیبایی پندم می‌دهی مرا با ناله‌هایم واگذار و بگذار تا بگریم، چون جگرها بر اخگر باشد چه جای شکیبائی است.

۱۵ـکالبدم از سیل بنیان کن اشک از هم فرو پاشید از انکه خاکتودهٔ سست پایه را یارای برابری با آب نیست (آنچنانکه خاکتودهٔ سست پایه به نَمی از هم فرو می‌پاشد).

۱۶ـدر آبادان بر کناره اروندرود ایستادم و نگرانش شدم که چون خونی سرخ به دریا روانست (در آبادان ماندم و بر اروندرود که چون خونی سرخ به دریا روان بود چشم دوختم.

۱۷ـاشک روان و فروانم در سوک نهر واسط بر جزر و مدّ آن دریاچه فزونی می‌گیرد.

۱۸ـآب چشم را گشودم ولی سوزش درونم بیشتر شد، آری اگر زخم سر باز کند سوزش درونش بیش گردد.

لَحَى اللّهُ من يُسدى إليه بنعمةٍ

وعند هُجوم الناسِ يالَفُ بالغَدر

مَرَرت بصُمِّ الراسيات اجوبُها

كَخنساءَ من فرطِ البُكاء على صخر

ايا ناصحي بالصبر دعني وزفرتي

امَوْضِعُ صبرٍ والكبودُ على الجمر؟

تَهَدَّمَ شخصي من مُداوَمَةِ البُكا

وينْهدِمُ الجُرفُ الدَّوارسُ بالمخر

وقفتُ بعبَادانَ ارقُبُ دجلةً

كمثل دمٍ قانٍ يسيلُ إلى البحر

وفائضُ دمعي في مصيبةِ واسطٍ

يزيدُ على مدِّ البُحيرة والجَزر

فَجَرتُ مياهَ العينِ فازددتُ حُرقةً

كما احترقتْ جوفُ الدَّماميلِ بالفجر

ولا تَسئالَنّي كيف قلبُكَ والنوى

جراحةُ صدري لا تَبَيّنُ بالسَّبر

وَهَبْ انَّ دارَ المُلكِ ترجعُ عامراً

ويُغسلُ وجهُ العالمين من العَفر

فاين بنو العباس مُفتخَرُ الورى

ذوو الخُلُق المرضيِّ والغُرَرِ الزُّهر

غدا سَمَراً بين الانام حديثُهمْ

وذا سَمَرٌ يُدمي المسامعَ كالسُّمر

وفي الخَبَرِ المرويِّ دينُ مُحَمَّدٍ

يعودُ غريباً مِثْلَ مُبْتَدا الأمر

۱۹ـ هرگز از من مپرس که دلت با درد فراق چه مـی‌کند، زخـم سـینه‌ام بـا آزمـایش و«نمونه‌گیری» بدرستی نمایان نمی‌شود.

۲۰ـ گیرم که پایتخت (بغداد) دوباره آباد شود، و چهرهٔ عالمیان (یـا دانشـمندان) از خاک مذلّتی که بر آن پاشیده شد شسته گردد.

۲۱ـ بنی‌عباس که مایهٔ افتخار (یا شکوه بخش) آدمیان بودند، آن پسندیده خویان و تابنده رخسارانِ روزگار کجایند (مفتخر به صیغهٔ اسم فاعل و مفعول هر دو قرائت می‌شود).

۲۲ـ داستان‌های آنان افسانه‌ای شنیدنی و عالمگیر شده است ولی آنچه اینک روی داده داستانی دل‌آزار و گوش خراش است.

۲۳ـ در حدیث آمده است که دین محمد (ص) روزی غریب و تنها شود هم چنانکه در نخستین روزش (در آغازش) غریب و تنها بود.

۲۴ـ آیا ازین غریب‌تر و شگفت‌انگیزتر، که بغدادیان مسلمان در کشور کافران اسیر باشند.

۲۵ـ پس از آن خلفا (جانشینان پیامبر «ص») دجله به سوی دریا روان و سرازیر مباد و برگ سبزی بر لبه‌های آن مرویاد.

۲۶ـ گوئی بر کناره‌های سرخ دجله از آنروی پرسیاوشان روئیده است که سرهای کشتکان را در آنجا از تن جدا کرده‌اند.

۲۷ـ از بسیاری گریه و زاری آنان که در بیابانهای باختری بغداد به غربت افتاده‌اند، درختان بی بار بیابان چون سمره و شیح و غضا نیز به گریه درآمده بودند.

۲۸ـ آیا رواست که بر بالای منبرها خطبه بخوانند و از مستعصم بالله نامی نبرند.

۲۹ـ اینک که غوکان بر گِرد آب بشادی بازی می‌کنند و یونس اندر .هان ماهی در ته دریاست می‌توانی شکیبا بود؟

۳۰ـ در ویرانه‌های بغداد زاغان جای را بر خود تنگ کرده‌اند (زاغان آنچنان فراوانند

اغْـــرَبَ من هذا يعـــودُ كـــمـــا بدا
وَسَـــبْيُ ديارِ السِّلْمِ في بلد الكُفـــر؟
فـــلا انْحَـــدَرَتْ بعـــد الخَـــلائِفِ دجلةُ
وحـــافـــاتُهـــا لا اغْـــشَـــبَتْ ورق الخُـــضـــر
كـــانَّ دمَ الاخـــوين اصـــبح نـــابتـــاً
بمذبح قـــتلَى في جـــوانبـــهـــا الحُـــمـــر
بكت سَـمُـراتُ البـيـد والشـيحُ والغـضـا
لكثـــرة مـــا نـــاحتْ اغـــاربَةُ القَـــفْـــر
اتُذْكَـــــرُ في اعلـى المنابر خُطبـــــةُ
ومُـــســـتـــعـــصِمٌ بالله لم يكُ في الذِّكـــر
ضـــفـــادعُ حـــوْلَ الماء تلعبُ فـــرحـــةً
اصـــبْـــرُ على هذا ويونُسُ في القَـــعـــر؟
تزاحَـــمَتِ الغِـــربانُ حـــول رُســـومـــهـــا
فـــاصـــبـــحت العنقـــاءُ لازمـــةَ الوَكـــر
ايا احـــمـــدُ المعـــصـــومُ لستَ بخـــاســـرٍ
وروحُك والفـــردوسُ عُـــســـرٌ مع اليُـــســـر
وجنَّاتُ عـــــدنٍ حُـــــفَّـــــفَتْ بمكارهٍ
فـــلابدَّ من شـــوكٍ على فَنَن البُـــســـر
تَهنَّأ بطيب العـــيش في مـــقـــعـــد الرضـــا
وَدَعْ جِـــيَفَ الدنيـــا لطائفـــة النَّســـر
ولا فـــرقَ مـــا بين القـــتـــيل ومـــيِّتٍ
إذا قُـــمْتَ حـــيّـــاً بعـــدَ رمـــسِكَ والنَّخـــر
تحـــيَّـــةُ مـــشـــتـــاقٍ والـفُ ترحُّمٍ
على الشُـــهـــداء الطاهـرين من الوِزر
هنيـــئـــاً لهم كـــاسُ المنيـــة مُـــتْـــرَعـــاً
ومـــا فـــيـــه عند اللّهِ من عِظَمِ الاجـــر

که در ویرانه‌های بغداد جای بر خود تنگ کرده‌اند) از اینرو سیمرغ در آشیانهٔ خود مانده است.

۳۱ـ ای بیگناه أبا احمد، که روانت پس از تحمل سختی و تنگدلی در آسودگی و آرامش بهشت آرمیده است، تو زیانکار نیستی.

۳۲ـ باغهای خرم بهشت با ناخوشایندها و دشواری‌ها بهم پیوسته است هم چنانکه شاخهٔ خرما را از خار گزیری نیست.

۳۳ـ به رامش و گوارائی در جایگاهی که ویژهٔ کسانی است که خدای از آنان خشنود است بیارام و گندیده لاشهٔ دنیا را به دسته‌های لاشخوار واگذار.

۳۴ـ اگر پس از آنکه ترا در گور نهادند و استخوانت پوسید، نامت زنده ماند، کشته شدن و بر بستر مردن یکسان است.

۳۵ـ درود شورانگیز و هزاران «آمرزیده باد» بر شهیدانی که از هر آلودگی پاک وپالوده‌اند، نثار باد.

۳۶ـ جام لبریز مرگ نوششان باد و پاداش بزرگی که برای ایشان نزد خداست گوارایشان.

۳۷ـ هرگز مپندار که خدای نویدی را که به آنان داده و به گرامیداشت و خوشایندشان فردوس برین را آماده فرموده به انجام نرساند.

۳۸ـ بر کشتگان بغداد هر شامگاه تا دمیدن خورشید درود یزدان نثار باد.

۳۹ـ آیا مرتبتی برتر از جانشینی پیامبر است؟ بیائید و فرجام کار چه بوده است.

۴۰ـ کاش گوشم پیش از انکه (خبر) پرده دری حرمت آن اسیران را بشنود کر می‌شد.

۴۱ـ بانوان نازک اندام نرمتنی، که توان راه رفتن نداشتند بر سنگلاخی پس از سنگلاخ دیگر می‌دویدند.

۴۲ـ اگر در آن شبی که آنان از بغداد می‌گریختند می‌دیدی‌شان، به جانت سوگند، که می‌پنداشتی آن دوشیزگان تابنده رخسار در تاریکی شب، شهاب‌هائی شب‌پیمای‌اند.

فـــلا تحـــسبنَّ اللَّهَ مُـــخلِفَ وعـــدِهِ

بـأنَّ لـهـم دارَ الكرامــــةِ والبِـــشْـــر

عـلـيـــــهـم ســــلامُ اللـه فـي كُلِّ لـيـلـةٍ

بمقْـــتَلَةِ الزورا إلى مـطلع الفـــجـــر

الابْـلَغُ من أمـــر الخـــلافــــة رُتبــــةً

هلمَّ انظروا مـــا كـــان عـــاقـــبــةَ الأمـــر

فليتَ صِـمـاخـي صَمٌّ قـبلَ اسـتـمــاعـه

بهـــتك أســـاتيـــرِ المحـــارمِ في الأســـر

عَـدَوْنَ حَـفـايا سَبْـسَـبـاً بعـدَ سـبـسبٍ

رخـــائمُ لا يَسْطِعْنَ مَـشْـيـاً على الحُـبـر

لـعــــمــرِكَ لـو عـــايَنْتَ لـيلةَ نَفْـــرِهِمْ

كـــأنَّ العـــذارى في الدُّجى شُـهُبٌ تســـري

وأنَّ صـــبـــاحَ الأســـر يوم قــيـــامــةٍ

على أممٍ شُـــعْـثٍ تُســـاقُ إلى الحـــشـــر

ومُـــســـتَـصْـرِخٍ يا للمُـروءة فــانصُـروا

ومن يُصـرِخُ العُـصـفـورَ بين يَدَيْ صـقـر؟

يُســاقـــونَ سَـوْقَ المعْـزِ في كَـبِـدِ الفـــلا

عـــزائزَ قـــومٍ لم يُعَـــوَّدْنَ بـالزجـــر

جُلبْنَ ســـبــايا ســـافــراتٍ وُجُـــوهُــهـــا

كـــواعِبَ لـم يبـــرُزْنَ من خَلَلِ الخِـــدْر

وَعِـــــثْــــرَةُ قَـنطـوراءَ فـي كـلِّ مـنـزلٍ

تصــيحُ بـأولاد البـــرامِكِ مَنْ يشـــري؟

تقـــومُ وتجـــثــو في المحـــاجـــر واللِوى

وهل يخـــتـــفي مـــشيُ النواعم في الوعـــر؟

لقـــد كـــان فكري قـــبـل ذلك حـــائرا

فـــأحْـــدِثَ امـــرٌ لا يحـــيطُ به فكري

۴۳ـ بر آن گروه خاک‌آلود، گوئیا که بامداد قیامت بود که به صحرای محشر رانده می‌شدند.

۴۴ـ بسا دادخواهانی که فریاد می‌زدند که ای جوانمردان کجائید ما را یاری دهید، امّا به داد گنجشکی که در چنگال باز گرفتار است که می‌رسد؟

۴۵ـ نازپروردگانی که کسی را یارای درشت گفتن بر آنان نبود، در دل دشت‌ها و تپه‌ها چون بز رانده می‌شدند (هیچگاه سخن درشت نمی‌شنید)

۴۶ـ دوشیزگان نارپستانی را که از لای پرده نیز چهره به کسی نمی‌نمودند، با سری برهنه و رخساری بی‌نقاب به اسیری بردند.

۴۷ـ بچه ترکان، برمک‌زادگان را به بردگی گرفته، بر سر هر گذر بانگ می‌زنند که خریدار کیست.

۴۸ـ در تنگناها و پیچ و خم راه‌ها، افتان و خیزان‌اند مگر راه رفتن آن نازک اندامان در آن سنگلاخ‌ها پنهان می‌ماند.

۴۹ـ پیش از این اندیشه‌ام توان دریافت (وقایع) را داشت، اکنون پیش آمدی روی داد که اندیشه‌ام آنرا درنمی‌یابد.

۵۰ـ در برابر دگرگونی روزگار و فرمانروائی او دست زیرکی و آگاهی بستهٔ زنجیر است.

۵۱ـ در آبادان، پس از کشته شدن سران و سرورانش، ماندم و آن سرزمین را چون زمین «منی» در عید قربان، از خون کشتگان رنگین دیدم.

۵۲ـ سیل اشک از چشمان مادرانی گرامی که به سوگ فرزند خود نشسته بودند، روان بود، هر چند چشمهٔ ابر از اینکه اشکی بیفشاند تنگ چشم و بخیل شده بود.

۵۳ـ از آتش آشوبی که از این کران تا آن کران شهرها افروخته است به بخشایش خدای پناه می‌بریم.

۵۴ـ گوئیا اهریمنان سدّ روئین را شکسته و از بند جسته‌اند که چشمهٔ قیر سیاه بر

وبينَ يَدَيْ صرفِ الزمان وحُكْمِهِ

مُغلّلةٌ ايدي الكِياسَةِ والخُبْر

وقفتُ بعبّادانَ بعدَ سَراتِها

رأيتُ خضيباً كالمِنى بدم النَّحر

نعوذُ بعفو الله من نار فتنةٍ

تَأجّجُ من قُطرِ البلاد إلى قُطر

كأنَّ شياطينَ القيود تفلّتَتْ

فسالَ على بغدادَ عينٌ من القِطْر

بدا وتعالى من خُراسانَ قسطَلٌ

فعادَ رُكاماً لا يزولُ عن البدر

إلامَ تصاريفُ الزمانِ وجورُه

تُكلّفنا ما لا نُطيقُ من الإصر

رعى الله إنساناً تَيَقّظَ بعدَهُمْ

لأنَّ مُصابَ الزَّيْد مَزجَرَةُ الغَمْرِ

إذا كان للإنسان عند خُطوبه

يزولُ الغِنى، طوبى لمملكة الفقر

الا إنما الأيامُ ترجعُ بالعطا

ولم تَكْسُ إلا بعد كسوتها تُعري

وراءكَ يا مغرورُ خنجرُ فاتكٍ

وانتَ مُطَأطِرٌ لا تُفيقُ ولا تدري

كناقةِ أهْلِ البَدوِ ظلّتْ حمولَةً

إذا لم تُطِقْ حَملاً تساقُ إلى العقر

وسائرُ مُلكٍ يقتفيه زوالُهُ

سوى ملكوت القائم الصَّمَدِ الوتر

إذا شَمِتَ الواشي بموتي فقُلْ له

رُويدَكَ ما عاش امرؤٌ ابد الدهر

بغداد برآمده است.

۵۵ـ (دود) لشکری از خراسان برآمد و هر دم انبوه‌تر شد تا بدانجا که اینک چون ابری سیاه روی ماه شب چهارده را پوشانده است و از آن کنار نمی‌رود.

۵۶ـ گردش روزگار و ستمگری آن تا کی ما را به گرفتاریی که تاب و توان آنرا نداریم دچار می‌سازد؟

۵۷ـ خدای آنکه را پس از «عبّاسیان» ولی بیدار داشته باشد (از خواب غفلت بیدار شود) در پناه خود گیراد، زیرا سوک و اندوه «زید» مایهٔ اندرز «عمرو» است.

۵۸ـ اگر آنگاه که سختی‌ای پیش آید، توانگری (سودی ندهد) و از میان رود، پس خوشا دولت فقر و بینوائی.

۵۹ـ زنهار ـ روزگار آنچه را داده باز می‌ستاند و بر هر که تن‌پوشی داده است برهنه‌اش می‌سازد (جامه‌ای را که بر کسی پوشانده است ازو پس می‌گیرد و برهنه‌اش می‌سازد).

۶۰ـ ای بدنیا فریب خورده، در پس پشتت خنجر خونریزی است و تو همچنان سر بزیر افکنده‌ای و به خود نمی‌آئی و چیزی نمی‌دانی.

۶۱ـ داستان تو چونان ماده شتر صحرانشینان است که آنرا به بارکشی گرفته باشند، که تاب سنگینی بار را ندارد و به ته درّه‌ای سرنگون می‌شود.

۶۲ـ هر دارائی و دولتی‌ای را نابودی در پی است مگر پادشاهی خداوند بی‌نیاز دستگیر یگانه.

۶۳ـ اگر سخن چین بدزبانی از مرگ من شاد شود به او بگوی لختی درنگ کن، هیچکس همواره زنده نمی‌ماند.

۶۴ـ دارندهٔ کلید همهٔ گنجینه‌ها نیز به هنگام مرگ جز با دستی تهی از این جهان نمی‌رود.

۶۵ـ مرگ ما را دیگر گونه نمی‌بیند (چه بر تخت مردن چه بر روی خاک) پس به مردمان

ومــالكُ مــفــتــاحِ الكنُوز جـمـيـعِـهـا

لدى الموت لم تـخـرُجْ يداهُ سـوى صِـفـر

إذا كــان عند الموت لا فــرقَ بـيـنـنـا

فــلا تنظُرنّ الـنـاسَ بـالنّظر الشّـزْر

وجـاريةُ الدُنيـا نعـومـةُ كـفـهـا

مُـحـبـبَـةُ لكنّهـا كَلِبُ الظُّفْـر

ولو كــان ذو مــالٍ من الموت فــالـتـاً

لكان جـديراً بـالـتـعـاظُم والكِبْـر

رَبِحْتَ الـهُـدى إن كُنتَ عــاملَ صــالحٍ

وإن لم تكن والـعَـصْـرِ إنك في خُـسـر

كـمــا قــال بعضُ الطاعنينَ لِقِـرْنِهِ

بسُـمـر القنا نِيلَتْ مـعـانَقَـةُ السُـمـر

أمُـدّخِـرَ الـدُنيـا وتـاركَـهـا أسًى

لدار غــدٍ إن كــان لا بُدّ من ذُخـر

على المرء عــارٌ كــثــرةُ المال بَعْـدَهُ

وإنك يا مـغـرورُ تجـمعُ للفـخـر

عَـفـا الله عنا مــا مـضى من جـريمةٍ

ومنّ علينا بـالجـمـيل من الصـبـر

وصـــانَ بـلادَ المسلمينَ صـيـانةً

بـدولـة سلطانِ البــلادِ ابي بـكر

مـليكٌ غـــدا في كُلِّ بلدةٍ اسْـمُـهُ

عـزيزاً ومـحـبـوباً كـيـوسُفَ في مـصـر

لقــد سَـعِـدَ الدُنيـا به دام سـعـدُه

وايّـدهُ المولى بـالـويَـةِ الـنـصـر

كــذلك تَنْشَـا لينةٌ هُو عــرقـهـا

وحُـسنُ نبـات الأرض من كـرم البـذر

ولو كــان كـسـرى في زمــان حـيـاته

لقــال إلـهي اشـدد بدولتـه أزري

به دیدهٔ سرکشی و خودبینی منگر.

۶۶ـ نرمی کفِ دست دوشیزهٔ دنیا بس دوست داشتنی است (مایهٔ دوستی است) امّا تیز چنگ و درنده ناخن است (آدمی را به دوست داشتنش وامی‌دارد).

۶۷ـ اگر توانگر و دولتمند از مرگ می‌جَست (اگر توانگر مالداری را از چنگ مرگ گریزی می‌بود) مانا که شایان بزرگداشت و خود بزرگ‌بینی بود.

۶۸ـ اگر تو نیکوکاری از راه راست سود خواهی برد وگرنه سوگند به خدای جهان که زیانکاری.

۶۹ـ همچنانکه نیزه گذاری به هماورد خود گفت تنها با نیزه‌ای که دستهٔ آن گندمین رنگ است می‌توان دوشیزگان گندمگون را در آغوش کشید.

۷۰ـ ای دنیادار که از آن با افسوس و اندوه دست خواهی شست، آیا برای خانهٔ فردای خویش گنجینه‌ای نهاده‌ای؟

۷۱ـ مایهٔ ننگ است که آدمی پس از خویش خواستهٔ بسیاری باز گذارد، ای فریب دنیا خورده تو برای خودنمائی مال اندوزی می‌کنی.

۷۲ـ خدای گناهان گذشته‌مان را بر ما بخشایاد و شکیبائی خوش‌آیندی بر ما ارزانی فرمایاد.

۷۳ـ و شهرهای مسلمانان را به یمن دولت (أبی‌بکر) پادشاه آن ممالک در پناه خویش بخوبی نگهداراد.

۷۴ـ شهریاری که نام او در هر شهر ـ هم چون نام یوسف در مصر ـ گرامی ودوست‌داشتنی است.

۷۵ـ جهان بدو ـ که نکونامیش پاینده باد ـ نکوفال و خوشبخت است (خداوند پشتیبان او باد و پرچمهای پیروزی او را افراشته داراد).

۷۶ـ از ریشهٔ چنان درخت همایونی چنین شاخ برومندی بار می‌آید، آری خوبی کشت در هر زمین از خوبی دانهٔ کاشته شده است.

بشُكر الرعـــايا صِنِنَ من كلّ فـــتنـة
وذلك أنّ اللُبّ يُحـــفظُ بالقـــشـــر

يبـــالغُ في الإنفـــاقِ والعـــدلِ والتُّـــقى
مُــبـــالغـةَ الســـعـديِّ في نُكَتِ الشِّـــعـر

ومـــا الشـــعـــرُ ايمُ الله لستُ بمُدّعٍ
ولو كـــان عندي مـــا ببـــابلَ من ســحــر

هُنالِكَ نَقّـــادونَ عِلمـــاً وخـــبـــرةً
ومُنتـخــبــو القــول الجــمــيـل من الهُـجــر

جَــرَتْ عَــبَـراتي فــوق خــدِّي كــابةً
فـــانشَـــاتُ هذا في قــضـيَّـةِ مـــا يجــري

ولو سَــبَـــقَـــتْني ســـادةٌ جلّ قَـــدرُهُمْ
ومـــا حَـــسُنَتْ مني مُــجـــاوزَةُ القَـــدر

فــفي السِّــمْطِ ياقــوتٌ ولعلٌ وحــاجــةٌ
وإن كـــان لي ذنبٌ يُكفَّـــرُ بالعـــذر

وحُـــرقـــةُ قلبي هيَّــجَــتْني لنشــرها
كـــمـــا فـــعلتْ نارُ المجـــامـــر بالعطر

سَطَرْتُ ولـولا غضُّ عـــيني على البُكا
لرَقْــرَقَ دمــعي حــســرةً فَــمَــحـا سطري

أُحَـــدِّثُ اخــبـــاراً يضـيـقُ بهـــا صـــدري
واحـــملُ أصـــاراً ينوءُ بهـــا ظهـــري

ولا ســـيَّـــمـــا قلبي رقـــيقٌ زُجـــاجُـــهُ
وممتَـنِعٌ وصْلُ الزُجـــاجِ لدى الكســـر

الا إنّ عـــصـــري فـــيـــه عـــيْـشي مُنكَدٌ
فليت عِــشـــاءَ الموت بادَرَ في عـــصـــري

خليليّ مـــا أحلى الحـــيـــاةَ حـــقـــيـــقـــةً
وأطيـــبَـــهـــا، لولا الممـــاتُ على الإثر

۷۷ـ اگر خسرو (انوشیروان) در دوران او می‌بود هر آینه بدعا مـی‌گفت: پـروردگارا دولت او را پشتیبانم ساز.

۷۸ـ به سپاس رعایای او به درگاه خدای، از هر آشوبی در امان مانده است. آری این از آنروست که مغز با پوست نگهداشته شده است.

۷۹ـ همان سان که سعدی در ریزه‌کاری‌های شعر خود دست بـالا را مـی‌گیرد، او در بخشش و دادگری و پرهیزگاری دست بالا را می‌گیرد.

۸۰ـ شعر چیست و کدامست؟ بخدای سوگند که من هرچـند هـم در شـاعری، چـون بابلیان جادوگری کنم، دعوی شاعری ندارم.

۸۱ـ در آنجا (در بغداد) سخن سنجان دانشمند و آگاه و برگزینندگان سخن سری از ناسره فراوانند.

۸۲ـ چرا که سرورانی که نامشان گرامی باد (در مرثیه‌سرائی برای مستعصم) از من پیشی گرفته‌اند و مرا پای از اندازه فراتر نهادن خوشایند نیست.

۸۳ـ اشکهایم از سوز درون بر رخسارم روان گشت و این قصیده را دربارهٔ این رویداد وآنچه اینک می‌گذرد سرودم.

۸۴ـ در هر رشته گوهری یاقوت و لعل و شیشه با هم است، اگر مرا در سرودن این چکامه گناهی است با چنین پوزشی از آن چشم‌پوشی شود.

۸۵ـ سوز دلم مرا به نافه‌کشائی برانگیخت، آنچنان که آتش عود سوزها بوی خوش را می‌پراکند.

۸۶ـ نوشتم، و اگر نه این بود که هر دم چشم بر هم می‌نهادم که اشکم نریزد، اشکم ریزان می‌شد، و انچه را که نوشته بودم می‌سترد.

۸۷ـ داستانهائی می‌شنوم که دلم را تـنگ مـی‌کند و سـینه‌ام را مـی‌فشارد، بـارهای سنگینی بر دوش می‌کشم که پشتم را خم و خسته می‌سازد (یا از داستانهائی سخن می‌گویم که...).

وربُّ الحجى لا يطمئنُّ بعيشةٍ
فلا خيرَ في وصلٍ يُردفُ بالهجر
سواءٌ إذا ما متُّ وانقطعَ المُنى
أمَخْزونٌ تِينٍ بعد موتِكَ ام تِبْر؟

****

۸۸ـ بویژه آنکه دلم آبگینهٔ نازکی است، و بهم پیوستن آبگینهٔ شکسته کاری ناشدنی است.

۸۹ـ مانا که زندگی‌ام در روزگاری که در آنم سخت و ناخوش است، کاش شامگاه مرگ بر این پسین هنگام زندگانی‌ام پیشی گیرد.

۹۰ـ ای دو یار من! براستی که اگر زندگانی مرگ را به دنبال نداشت چه شیرین بود.

۹۱ـ خردمند بر چنین زندگانی دل نبندد و در آن آرام نیابد، چرا که در وصالی که هجران را به دنبال می‌کشد خوشی و خوبی‌ای نیست.

۹۲ـ چون زندگی را بدرود گفتی و رشتهٔ آرزوهایت از هم گسست، پس از مرگ خواه گنجینه‌ای از کاه یا از زر نهاده باشی هر دو یکسان است. (برای نهادن چه سنگ و چه زر).

****

ترجمة مرثية «المستعصم بالله عباسي»

د. حسين خطيبي

ترجمهٔ فارسی منظوم قصیدهٔ عربی سعدی در رثای المستعصم بالله

دکتر حسین خطیبی

۱ـ پلک‌ها، سد می‌کند، بر اشک من، راه گذر

گریه این سد بشکند، تا نگذرد آبم ز سر

۲ـ کی رسد روزی که از بغداد برخیزد نسیم

نرم نرمک آید و بر گور من گیرد گذر

۳ـ دل به تنگ آمد، نیارم زیستن در تنگنا

وین جهان هم، با فراخی، از دل من، تنگ‌تر

۴ـ مر مرا بگذار و بگذر؛ راه خود گیر ای طبیب

زانکه بر دردی که دارم؛ مرگ باشد چاره‌گر

۵ـ راه درمانم مپوی و دست بر نبضم مسای

چارهٔ دردم مجوی و رنج درمانم مبر

۶ـ نیست داروئی که درمانم کند، اینت خطا

یا گریزی تا که بگریزم ز مرگ، اینم خطر

۷ـ کی فشاند نور، پر ماهی کجا آید به سلخ

چون شرنگ تلخ، در کام آورد طعم شکر

۸ـ زهر قهرست این جهان؛ زان کام شیرین کی شود

بیخ حنظل ناورد، چون شاخ خرما، بار و بر

* * *

۹ـ آنچه بر بغداد ویران رفت و بر بغدادیان

آن نیاید در شمار، این نیز ناید در شُمَر

۱۰ـ ساتگین مرگ در گردش درآمد، نی عجب

کاین اسیران، سرفشانان، پای کوبانند اگر

۱۱ـ کعبه می‌ریزد سرشک، از بام زرّین ناودان

راست همچون مادری کاو گرید از سوگ پسر

۱۲ـ در غم بغداد و بیدادی که بر بغداد رفت

نالهٔ مستنصریّه، بشنوی از بام و در

۱۳ـ کاشکی خود مرده بودم و آن نیای استوار

می ندیدم در زبر زیر ستم، زیر و زبر

۱۴ـ تا نمی‌دیدم فزونان‌خوار و دونان شادخوار

یا که می‌دیدم ز پی این شام ماتم را سحر

۱۵ـ پای می‌لرزد قلم را، اشک می‌ریزد دوات

تا نویسد، با سیاهی، زان مفصّل، مختصر

۱۶ـ پاس آن نعمت ندانستی، بسوز از این شرار

یا بساز ار تاب این محنت نیاری با شرر

۱۷ـ وارهان تا در غم مرگ برادر، ابروار

همچو خنسا، اشک می‌ریزم ز خوناب جگر

۱۸ـ نیست یارای شکیبم، پند چندم می‌دهی

تاب صبرم نیست باری، بیشتر زین نیشتر

۱۹ـ بی‌نصیبی، ناشکیبم، نیست پروایم ز مرگ

خود همی گویم، کزین بئس المَقر، أین المفر

۲۰ـ این ستون کالبد، چون سست بنیانست و خشک

در هراسم تا فرو ریزد ز هم از اشک تر

۲۱ـ زاب چشمم، شد فزون‌تر درد، چون گردد ز آب

زخم اگر سر وا کند، سوزش دو چندان بیشتر

۲۲ـ چند می‌پرسی که با دل چون کند، درد فراق

سینه را بشکاف تا این زخم را بینی اثر

۲۳ـ گیرم این بغداد، آبادان شود، از چهره‌اش

گرد این غم کی زداید، ابر نیسان با مطر

۲۴ـ خود چه پیش آمد؟ کجایند آن بزرگان؟ یا چه شد؟

تا نبینی، یک نشان، زان آسمانی فخر و فر

۲۵ـ تا ببینم، ایستادم بر لب اروند رود

کاین همه خون، چون فرو ریزد به دریا، زین شَمَر

۲۶ـ زان سرافرازان، به گیتی ماند باقی داستان

داستانی کان بجا ماند به تاریخ و سیر

* * *

۲۷ـ دین احمد، در حدیث آمد کز اوّل بُد غریب

خود در آخر هم غریب، اینت حدیثی معتبر

۲۸ـ این غریبی بین که بینی، در دیار کافران

مر مسلمان را، به صد خواری اسیر و دربدر

۲۹ـ گو مریزد دجله بر دریا و در دامان آن

گو مروید کشتزار و گو مرویاند ثمر

۳۰ـ در کنار دجله بینم لاله‌های سرخ فام

جامهای خون به دست و جامهٔ ماتم به بر

۳۱ـ آن درختان زار گریند از غم آوارگان

در بیابانهای بغداد ار کنی باری سفر

۳۲ـ وان خطیبان، خطبه‌ها خوانند بر منبر ولیک

نیست در آن خطبه‌ها نامی ز مستعصم دگر

۳۳ـ خود چه پیش آمد، کزین پس می نبینم، نشنوم

نامشان در خطبه‌ها یا سکّه‌های سیم و زر

۳۴ـ یونس اندر اشکم ماهی به زندان، زین طرف

زان طرف، غوکان درون چشمه ساران غوطه‌ور

۳۵ـ بسته پر سیمرغ از یکسو، نهان در آشیان

وز دگر سو زاغها در باغها، گسترده پر

۳۶ـ دودمان عبّاسیان را دود شد، بر باد رفت

سقف‌ها ویران شد و بر بام بومان را مقر

۳۷ـ کاخها از هم فرو پاشید و آن دیوارها

خفته چون مستان، نهاده سر به پای یکدگر

* * *

۳۸ـ ای أبا أحمد، گزیدی جای در خرّم بهشت

مر ترا آنجا مقر، مرخصم را جا در سقر

۳۹ـ در جهان گر تنگ بودت جای، اینک در جنان

جای داری بس فراخ؛ آنت شکست، اینت ظفر

۴۰ـ دادت ایزد، جای در خلد برین تا منتظِر

می نماند بیش ازین در انتظار منتظَر

۴۱ـ مردن اندر بستر، آری ننگ باشد مرد را

گر نماند، می بماند نام نیکش در سمر

۴۲ـ مرد میدان را چه فرق ار کُشته گردد یا کُشد

با بصیرت می‌توان دید، ار نبینی با بصر

۴۳ـ جیفهٔ دنیا چه ارزد تا که دل بندی بر آن

لاشه را باری رها کن، تا خورد آن لاشه‌خور

۴۴ـ پرده پوشان حرم را چون توان دیدن اسیر

یا شنیدن، آن حریم حرمتت را پرده در

۴۵ـ تا که آن خواری نبینم، کاش چشمم بود کور

نشنوم آن ناله‌ها را، کاش گوشم بود کر

۴۶ـ آن جوانان، با سیه‌روزی، به خواری، رهسپار

وین عوانان، مست پیروزی، به شادی پی سپر

۴۷ـ نازنینان، در شب تاری، گریزان چون شهاب

نی به پهنای فلک، در تنگنای جوی و جر

۴۸ـ ای بقامت، شد قیامت، سر برآر از تیره خاک

تا عیان بینی نشان، از روز محشر، زین حشر

۴۹ـ سر گران از خواب خوش بغنود در دامان خاک

همچو دور افتاده فرزندی، در آغوش پدر

۵۰ـ خاک هم، چون مادری بگشوده بازو، ناشکیب

چشم بر در، تا که آن دُردانه را گیرد به بر

۵۱ـ آنکه بودش مسند پاک پیمبر، تکیه گاه

آن فزونی دیدی از وی، این زبونی را نگر

۵۲ـ گو مبیند دیدهٔ بینا که تابم بیش نیست

تا که بینم دیو، بر تخت سلیمان مستقر

۵۳ـ کیست، آن کاو وارهاند صعوه از چنگال باز

یا رهاند، آهوی لاغر، ز چنگ شیر نر

۵۴ـ گوهران پاک را دادند جای اندر مغاک

بی زباکی، آن گران جانان ناچیز از گهر

۵۵ـ پاره شد آن پاره‌ها و آواره در صحرا و دشت

بینی آن دُردانگان را چون پراکنده دُرر

۵۶ـ زآل برمک تا گشایند عقدهٔ دیرینه را

خیل ترکان، ترکتازی را، فرو بسته کمر

۵۷ـ در قلادهٔ و بند افکندند شیران را اسیر

پالهنگ شیر را بستند بر پالان خر

۵۸ـ کهتران بردند با خود، مهتران را برده‌وار

تا بدانی بی هنر، چون می‌کند عرض هنر

۵۹ـ غرقه در خون گشت، آبادان چو صحرای منی

ای عجب، شام غریبان، عید قربان شد مگر

۶۰ـ در شگفتم، کان تبرزن با چه نیرو وز چه روی

ریشه کن کرد آن درختان کَشَن را با تبر

۶۱ـ کو بَریدی، تا از آن آوارگان آرد نوید

یا خبیری، تا از آن گم‌گشتگان دارد خبر

۶۲ـ جای باران تیرباران بود و من در بند آن

تا مگر این تیرباران را کنم از جان سپر

۶۳ـ بس جفاها رفت و تابم بود تا بینم به چشم

سخت جانی بین که تاب دیدنم بود این قدر

۶۴ـ تا نبیند این ستم‌ها، تا نگرید زار زار

از بخیلی، ابر نیسان نیز بر بسته نظر

۶۵ـ شرح این غم تا بپایان آورم شب شد سحر

قصه را تجدید مطلع می‌کنم، باری دگر

۶۶ـ از خراسان لشکری برخاست، چون ابر سیاه

هر زمان شد تیره‌تر، هر لحظه شد انبوه‌تر

۶۷ـ زد درخشی، آذرخشی، شد غریوان تندری

کور کرد آن چشم و این گوش فلک را کرد کر

۶۸ـ اهرمن اینجا گشاید باب و گوید الفرار

دیو هم دیگر نیارد تاب و گوید الحذر

۶۹ـ پهن دشتی بی کران در پیش و این بار گران

بشکند مر ناقهٔ صحرانشینان را کمر

۷۰ـ چند گاهی در پناه عافیت داری مقام

چند روزی در سرای عاریت داری مقر

۷۱ـ مر ترا زان عافیت وین عاریت باری چه سود

رهگذاری، بگذری ناچار از این رهگذر

۷۲ـ بی خبر، سر را به پیش افکنده‌ای غافل مباش

آخته تیغی است برّان، مر ترا در پشت سر

۷۳ـ عشوه‌گر، دوشیزهٔ دنیا، که باشد نرم دست

دارد اندر دست نرمش، تیز چنگی جان شِکر

۷۴ـ می‌دهد امروز و فردا می‌ستاند روزگار

نیست اینجا فرصت چون و چرا، بوک و مگر

۷۵ـ نعمت دنیا بدست آری که آن گردد هبا

دولت دین گر کنی حاصل، کجا گردد هدر

۷۶ـ بعد مردن، ناتوان را با توانگر فرق چیست

گر نبیند چشم سر، بیند عیان صاحب نظر

۷۷ـ بینوا را دولت فقرست و اینش سود بس

مر توانگر را ازین سودا، چه سودی جز ضرر

۷۸ـ با تهی‌دستی رود ور گنج را دارد کلید

کاین کلید گنج نگشاید برویش، بسته در

* * *

۷۹ـ نام سعدی گر چه باشد شهره اندر شاعری

شعرش، اندر رستهٔ گوهرشناسان چون گهر

۸۰ـ می‌خرندش ارچه در معیار، همچون سیم ناب

می‌برندش گرچه در بازار، چون اوراق زر

۸۱ـ ساحری باید در اینجا، شاعری ناید بکار

کی تراود زین سپس، از طبع خشکش، شعر تر

۸۲ـ وقت آن شد تا به پایان آورم این قصه را

گرچه خود بودم مر این غم نامه را آغازگر

* * *

۸۳ـ شکرلله، ماند بر جا گرچه مستعصم نماند

پادشاهی دین پناه و شهریاری دادگر

۸۴ـ حق گزاری، پاسدار خلق چون بوبکر سعد

آنکه نامش مستدام و آنکه کامش مستمر

۸۵ـ یکه تازی، کِش بود یکران همّت زیر ران

دولت فتح و ظفر، بر بسته بر فتراک بر

۸۶ـ شهرپاری، شهره در پاکی به هر شهر و دیار

نام نیکش در عزیزی، همچو یوسف مشتهر

۸۷ـ خواهم از ایزد که پاید جاه و گاهش تا که هست

مهر و مه در آسمان یا در زمین بحرست و بر

****

گزیده‌هایی از

اشعار عربی سعدی شیرازی

أشعـــار سعدي الشيرازي العربيـــة

من أشعار سعدي الشيرازي العربية

(١٧)

الحَمْدُ للّهِ ربِّ العالمين على
ما اوجب الشُكر من تجديد آلائهِ

واستنقذ الدين من كُلاب سالِبِه
واستنبط الدرَّ من غايات دامائه

بقائدٍ نصرَ الإسلامَ دولتُه
نصراً وبالغَ في تمكين إعلائه

كهفُ الاماثلِ فخرُ الدين صاحبُنا
مولىً تقاصرَتِ الأوهامُ عن رائه

ما انحل مُنعَقِدٌ إلا بهمتِهِ
وحلَّ داهيةٌ إلا باعدائه

يُثني عليه ذوُو الأحلام جمهرةً
وما هُنالك مُثنٍ حقَّ إثنائه

لولا يمنُّ به ربُّ العباد على
شيرازَ ما كان يرجو البُرءَ من دائه

فالحمدُ لله حمداً لا يحاطُ به
والعالمَون حيارى دون إحصائه

لا زال في نعمٍ والحقُّ ناصرُه
بحقِّ ما جمع القرآنُ من آئه

****

(١٨)

على ظاهري صـبـرٌ كنسج العناكبِ
وفي باطني همٌّ كلدغ العقاربِ

ومغتمضُ الأجفان لم يدْرِ ما الذي
يُكابدُ سهرانُ الليالي الغياهب

وإن غمَدوا سيفَ اللواحظ في الكرى
أليسَ لَهُم في القلبِ ضربةُ لازبِ

أُقرُّ بأنَّ الصبرَ ألزمُ مؤنسٍ
بلى في مضيق الحبِّ اغدرُ صاحب

وعيَّبَني في حبهم من بهِ عمىً
وبي صممٌ عما يحدِّثُ عائبي

ومن هَوَسي بُعْدُ المسافة بيننا
يخايلُني ما بين جفني وحاجبي

خليليَّ ما في العشق مامنُ داخلٍ
ومطمعُ محتالٍ ومَخْلَصُ هارب

وليس لمغصوب الفؤاد شكايةٌ
وإن هلَكَ المغصوبُ في يد غاصب

طربتُ وبَعْدُ القولُ في فم مُنشدٍ
سَكِرتُ وبَعْدُ الخمرُ في يد ساكب

أيُتلفُني نَبلٌ ولمْ أدرِ مَنْ رَمَى
أيقتُلُني سيفٌ ولم أرَ ضاربي

ترى الناسَ سكرى في مـجـالس شُـربهم

وهـا أنـا سـكـرانٌ ولـسـتُ بـشـــارب

أخِـــلاّي لا تـرْثُوا لموتي صـــبـــابةً

فـمـــوتُ الفـتـى في الحُبِّ أعلى المناصب

لعَـمْـرُكَ إنْ خـوطبتُ مـيـتـاً تراضـيـاً

سـيـبـعـثُني حـيّاً حـديثُ مـخـاطبي

****

(١٩)

لَحَى اللّهُ بعضَ الناس ياتي جهالةً
إلى ساق محبوبٍ يُشَبِّهُ بالبُرْدِ
وساقُ حبيبي حين شمَّر ذيلَهُ
كرُدنِ حريرٍ مُمْتَلٍ وَرَقَ الوردِ

****

(٢٠)

مـــــا هـذه الـدُّنـيـــا بـدار مُـــخـلـدِ
طوبى لِـمــدَّخِــرِ النعــيم إلى غــد
كـالصـاحب الصـدر الكبـيـر العـالم الـ
مُـتـعــفِّـفِ البَــرِّ الأجلِّ الأمـــجـــد
مـــيـــزانُ عــدلٍ لا يجـــورُ ولا يَحــيـ
ـفُ ومـا اعــتـدى إلا على مَنْ يعــتـدي
بُشَـــــرُ إلـيـنـا بـالرَّجـــــاء بمنِّهِ
وتُقـــايضُ الـدُّنيـــا بدولة سَـــرْمـــد
مــهــمــا رجـــوتُ رجــوتُ خــيـرَ المرتَجَى
وإذا قــصــدتُ قــصـدتُ خــيـرَ المقــصــد
مُـــدَّت حــيـــــاةُ النـاسِ تحت ظلاله
لا زال فـي أهنَى الحـــيـــاة وأرغَـــد
هذي خـــلالُ الزاكـيـاتِ وَصَـفْـتُـهـا
لمحـــمَّـدِ بن مـــحــمـدِ بن مـــحــمــد
أوَ يَحْـسَبُ الإنســانُ مـا سَلَكَ اهتَـدَى
لا من هداهُ الـلـه فَـــهْـــوَ المهـــتــدي

****

(٢١)

يا أسعد الناسِ جَداً ما سعى قدمٌ
إليكَ إلاّ أرادَ اللّهُ إسعادَه
لا يُطلبُ الخيرُ من معادنهِ
وأنتَ صاحبُ خيرٍ الزَمِ العاده

****

(٢٢)

مَـــثِّلْ وقُـــوفَكَ عند الله في مـــلأ

يومَ التــغــابُنِ واســتــيــقِظْ لِمُـــزْدَجَـــرِ

يا فـــاعلَ الذَّنب هل ترضى لنفـــسك في

قـــيـــدِ الأســـارى وإخـــوانٌ على سُـــرُرْ

****

(٢٣)

عيبٌ عليَّ وعدوانٌ على الناس
إذا وعظتُ وقلبي جَلْمَدٌ قاس

رَبِّ اعفُ عني وَهَبْ لي ما بكيتُ أسى
إنّي عَلَى فرطِ أيّامٍ مضت آس

مَرُّ الصِّبا عبثاً وابيَضَّ ناصيتي
شيباً، فحتّى متى يَسْوَدُّ كُرّاسي

يا لَهفَ عصرِ شبابٍ مرَّ لاهيةً
لا لَهوَ بعد اشتعالِ الشيبِ في راسي

يا خَجْلَتا من وجوه الفائزين إذا
تَبَاشَرَتْ، وبوجهي صُفْرةُ الياس

سرائري يا جميلَ الستر قد قَبُحَتْ
عندي، وإن حَسُنَتْ في أعيُنِ الناس

يا حسرتا عند جمع الصالحين غداً
إن كنتُ حاملَ أوزاري وأدناسي

وهل يَقرُّ على حَرِّ الحميم فتىً
لم يستطع جَلَداً في حَرِّ ديماس

يا واعِدَ العَفو عمّا أخطأوا ونسَوا
سألتُك العَفوَ، إنّي مُخطئٌ ناس

إذا رَحِمْتَ عبيداً أحسنوا عملاً
في الحشر يا ربِّ فارحَمْني لإفلاسي

واصفَحْ بجودِكَ يا مولايَ عن زَللي
رغماً لإبليس، لا يشمَت بإبلاسي

وَاحــشُرنِ أعــمَى إن اســتــوجــبتُ لائمــةً

لا أفْــتَــضَحْ بين جــيــراني وجُــلاّسي

إن يَغــفــر الله لي من جــراةٍ سَلَفَتْ

فَــمــا عَلَى الخَلقِ يا بُشــراي من باس

****

(٢٤)

الحمد لله ربِّ العالمين على

ما ذرَّ من نعمةٍ عزَّ اسمُه وعَلا

الكافل الرزق إحساناً وموهبةً

إن احسنوه وإن لم يحسنوا عملا

سبحانه من عظيمٍ قادرٍ صَمَدٍ

منشي الورى جيلاً من بعدهم جِيَلا

الجنُّ والإنسُ والأكوانُ جمهرةً

تخِرُّ بين يديه سُجَّداً ذُلُلا

طوبى لطالبه تَعْساً لتاركه

بُعْداً لمتخِذٍ من دونه بدلا

كم في البرية من آثار قدرته

وفي السماء لآياتٌ لمن عَقَلا

مُبَيِّنَاتٌ لمن اضحى له بصرٌ

بنور معرفة الرحمن مكتحِلا

يُزجي السحائبَ والآكامُ هامدةٌ

يعيدها بعد يُبسٍ مَرْبعاً خَضِلا

انشا برحمته من حبَّةٍ شجراً

سوّى بقدرته من نُطفةٍ رجُلا

مولىً تقاصرت الأوهامُ عاجزةً

لا يهتدون إلى إدراكه سُبُلا

ما العالَمونَ بمحصي حق نعمته

ولا الملائكُ في تسبيحِهم زَجَلا

سعديُّ حسبكَ أقصِر عن مبالغةٍ

لا تنطقنَّ بدعوى تورثُ الخجلا

جلَّ المهيمنُ أن تُدرى حقائقه

من لا له المِثْلُ لا تَضربْ له مثلا

****

(٢٥)

جــاءَ الشــتـــاء ببــردٍ لا مَــرَدَّ لهُ
ولم يُطِقْ حَـجَـرُ القـاسي يُقـاسـيـهِ
لا كــاسَ عِندي ولا كــانونَ يُدفِــئُني
كِنِّي ظلامٌ وكـيـسي قَلَّ مـا فـيـه
دَعِ الكبــابَ وخلِّ الكيسَ يا أسَـفـا
عَلى كِســاءٍ نُغَطّى في دَياجـيـه
أرجـوكَ مَـولايَ فـيـمـا يَقـتَـضِي أمَلي
والعَـبـدُ لم يَرجُ إلاّ من مَـواليـه

****

(٢٦)

أنـــا دلاّلُ ابـــنـــةِ الـــكـــر

مِ لأبـــنـــاءِ الـــكِـــرامِ

أجـلُـبُ الـراحـــــة والـرّا

حَ لِـقَـلْـبِ المُـســتـهــام

أكــــتـــفي رَشـفَ الـثّـنـايـا

بَـعْـدَ إهـلاكِ الـضّـرام

هــكَــذا يــا طــالِــبَ الـــوَصـــ

ـلِ احـــتَــمِلْ ضِيــقَ الـغَــرام

****

(٢٧)

سـلامٌ عليكم اهل بيت كـرامَـةٍ
ومَـقـصـدَ مُـحـتـاجٍ ومـامنَ خـائف

✡✡✡✡

لـو انَّ حُـبـاً بـالملامِ يَـزولُ
لسَـمِـعتُ إفكاً يفـتَـريهِ عَـذول

✡✡✡✡

تُبـتـغى أرضٌ بـارضٍ
وبَـديـلٌ عَـن بَـديـل
إنمـا يُـثـقِـلُـنـي مـن
فـضـلِكُم قَـيـدُ الجـمـيل

✡✡✡✡

تبـعَـتـهُ العـيـونُ حـيثُ تمَشّى
وعلى مـثـلِهِ من العَـينِ يُخـشـى

✡✡✡✡

ورُبَّ غُـلامٍ صـائمٍ بطـنُهُ خَـلا
ومـيـزانُه مِن سَـوءِ فـعلَتِـهِ امـتَـلا

✡✡✡✡

عَلَيكَ سَـلامُ اللـه مـا لاحَ كَـوكَبُ
وَمـا طَلَعَت زُهرُ النُجـومِ وَتَغـرُبُ

✡✡✡✡

وكلُّ بليغٍ بالَغَ السَّعيَ في نَمي

إذا كانَ في حيٍّ الحَبيبِ حَبيبُ

✡✡✡✡

دَعِ الجَواريَ في الدّاماءِ ماخِرَةً

إنّ الرّواكِدَ تحتاجُ المَقانيفا

✡✡✡✡

كَتَبتُ لِيَبقى الذِّكرُ في أُمَمٍ بَعدي

فَياذا الجَلالِ اغفِر لِكاتِبِهِ السّعدي

****

۱۲ـ سعدی
(شیخ مشرف‌بن مصلح شیرازی)

مشرف‌بن مصلح (یا: مشرف‌الدین مصلح، یا: مشرف‌الدین‌بن مصلح‌الدین) سعدی شیرازی در اوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن سیزدهم میلادی) میان خاندانی از عالمان دین در شیراز ولادت یافت. در اوان جوانی ببغداد رفت و آنجا در مدرسهٔ نظامیه که خاص شافعیان بود بتحصیل علوم ادبی و دینی همت گماشت و سپس بعراق و شام و حجاز سفر کرد و در اواسط قرن هفتم هجری در عهد حکومت اتابک سلغری ابوبکربن سعدبن زنگی (۶۵۸-۶۲۳ هجری = ۱۲۵۹-۱۲۲۶ میلادی) بشیراز بازگشت و منظومهٔ حِکمی بوستان را در سال ۶۵۵ هجری (= ۱۲۵۷ میلادی) بوی تقدیم کرد و سال بعد (۶۵۶ هجری = ۱۲۵۸ میلادی) گلستان را در مواعظ و حکم بنثر مزیّن آمیخته با قطعات اشعار دل‌انگیز بنام شاهزاده سعدبن ابوبکر درآورد و بوی تقدیم نمود و از آن پس قسمت عمدهٔ عمر خود را در شیراز و در خانقاه خود زیسته و بسال ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ میلادی) یا ۶۹۴ هجری (۱۲۹۴ میلادی) درگذشته و در همان خانقاه مدفون گردیده است.

سعدی، با فردوسی و حافظ، یکی از سه شاعر بسیار بزرگ و بلامنازع فارسیست. در سخن او غزل عاشقانه آخرین حدّ لطافت و زیبایی را درک کرده و لطیف‌ترین معانی در ساده‌ترین و فصیح‌ترین و کاملترین الفاظ آمده

است. در حکمت و موعظه و ایراد حِکَم و امثال از هر شاعر پارسی‌گوی موفقتر است و نثر مزیّن و آراسته و شیرین و جذّاب او در گلستان بهترین نمونهٔ نثرهای فصیح فارسیست. وی بسبب تقدم در نثر و نظم از قرن هفتم ببعد همواره مورد تقلید و پیروی شاعران و نویسندگان پارسی‌گوی ایران و خارج از ایران بوده است.

آثار منثور دیگرش غیر از گلستان؛ مجالس پنجگانه، نصیحة‌الملوک، رسالهٔ عقل و عشق، و تقریرات ثلاثه است و اشعارش بقصائد و مراثی و ترجیعات و چند مجموعهٔ غزل و مقطعات و جز آن تقسیم می‌شود. دربارهٔ احوال و آثار او نگاه کنید به: سعدی‌نامه، چاپ وزارت فرهنگ، تهران، ۱۳۱۶ شمسی؛ مقدمهٔ چاپهای مختلف از دیوان و گلستان و بوستان بویژه مقدمه دکتر غلامحسین یوسفی بر «بوستان» و «گلستان»؛ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج سوم.

فهرست



تنفيذ مطابع الملك - الكويت
هاتف: 4717769-4717768

هذا الكتاب

مؤسسة جائزة عبدالعزيز سعود البابطين

للإبداع الشعري

مختارات من شعر

سعدي الشيرازي

بالعربية

نقلها إلى الفارسية نثراً

الدكتور أحمد مهدوي دامغاني

يصدر بمناسبة إقامة

ملتقى سعدي الشيرازي

طهران ٢٠٠٠



منشورات

مؤسسة جائزة عبدالعزيز سعود البابطين للإبداع الشعري

تلفون: 2412730/6/8 فاكس: 2455039 (00965)

2000

تنفيذ مطابع الملك - الكويت

هاتف: 4717769-4717768